فهرست شد - اردلان
۶۰/۱/۲۹
۱۳۸۷/۹/۱۸

کتابخانه آستان قدس

فارسی
اسم کتاب دیوان حافظ
مصنف خواجه حافظ شیرازی
مؤلف
خطی نستعلیق ۱۰ سطری
چاپی
سال چاپ یا تحریر .... عدد اوراق ۲۰۱
جزء کتاب ادبیات .... شماره ....
شماره عمومی ۱۰۴۲۶ .... شماره قبض ....
واقف خریداری .... تاریخ وقف مرداد ۴۹
طول ۱۹ .... عرض ۱۲

۲۰۳

باز بین شد
۱۳۵۳خ

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها ⁂ که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها

به بوی نافه‌ای کآخر صبا زان طره بگشاید ⁂ ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دل‌ها

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید ⁂ که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزل‌ها

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم ⁂ جرس فریاد میدارد که بربندید محمل‌ها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل ⁂ کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها

کتابخانه آستان قدس

همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر ⁂ نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفل‌ها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ

متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
بازگردد یا برآید چیست فرمان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای
بو که بوئی بشنویم از خاک بستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

میکند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

نصیحت

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

چه قیامت است جانا که بعاشقان نمودی
رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی
تو از این چه سود داری که نمیکنی مدارا

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
بپیام آشنایان بنوازد آشنا را

بخدا که جرعه‌ای ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

[illegible]

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد
[illegible]

دل می‌رود ز دستم صاحبدلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون / نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز / باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل / هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت / روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست / با دوستان مروت با دشمنان مدارا
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را
آیینهٔ سکندر جام جمست بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد / دلبر که در کف او مومست سنگ خارا
اگر مطرب حریفان این پارسی بخواند / در رقص و حالت آرد پیران پارسا را
آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را
ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند / ساقی بده بشارت پیران پارسا را
حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود / ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم / کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

ما مریدان

4

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون / روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست / عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد / زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی / آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما
مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود / زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما
باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه / نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما
تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش / رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما
بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم / چون خراباتی شد آن پیر طریقت یار ما

رونق عهد شبابست دگر بستان را / می‌رسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی / خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان / مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم این قوم که بر دردکشان می‌خندند / در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح / هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را
برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب / کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش / خاکروب در میخانه کنم مژگان را
نیستی واقف که یک [illegible] از وجود / از [illegible] گشته بوی دایرهٔ دوران را
هر که را خوابگه آخر مشتی خاکست / گو چه حاجت که بافلاک کشی ایوان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد / وقت آنست که بدرود کنی زندان را

کتابخانه آستان قدس
ویژه خطی

در سر زلف ندانم که چه سودا دارد / که بهم برزده گیسوی مشک افشان را

ملک آزادگی و کنج قناعت گنجیست / که به شمشیر میسر نشود سلطان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی

دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ساقیا برخیز و درده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر / برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان / ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور / خاک بر سر نفس نافرجام را

ساقی به نور باده برافروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم / ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید به جلوه سرو صنوبرخرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق / ثبت است بر جریده عالم دوام ما

مستی به چشم شاهد دلبند ما خوش است / زان رو سپرده‌اند به مستی زمام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد اگر به گلشن احباب بگذری / زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد به عمدا چه می‌بری / خود آید آنکه یاد نیارد ز نام ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو / ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال / هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی‌فشان / باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را
غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر
بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
بیاد دار محبان باده پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست
سهی قدان سیه چشم سرو بالا را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را
در آسمان نه عجب گر بگفتهٔ حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را | سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس | کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال | خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد | چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
ببین بسیب زنخدان که چاه در راه است | کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست | کجا رویم بفرما از این جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

صوفی بیا که آئینه صافیست جام را | تا بنگری صفای می لعلفام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس | کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین | کانجا همیشه باد بدست است دام را
من از زمان طمع ببریدم ز عافیت | کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمت است | ای خواجه باز بین بترحم غلام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند | آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را
در بزم عیش یک دو قدح درکش و برو | یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر | پیرانه سر مکن هوسی ننگ و نام را

حافظ مرید جام جم است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

[illegible]

[illegible]

از نثار مژه چون زلف تو در زر گیرم | قاصدی گر تو سلامی برساند بر ما
بدعا آمده‌ام هم بدعا باز روم | که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما
گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند | بکشد از همه انصاف ستم داور ما
بسرت گر همه عالم بسرم جمع شوند | نتوان برد هوای تو برون از سر ما
فلک آواره بهر سو کندم میدانی | رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما
تا ز وصف رخ زیبای تو ما دم زده‌ایم | ورق گل خجل است از ورق دفتر ما
زود باشد که بیاید بسلامت یارم | ای خوش آن روز که آید بسلامت بر ما
هر که گوید که کجا رفت خدا را حافظ | گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما

[illegible]

[illegible]

تعالی الله چه دولت دارم امشب | که آمد ناگهان دلدارم امشب
چو دیدم روی خوبش سجده کردم | بحمد الله نکو کردارم امشب
نهال عیشم از وصلش بر آورد | ز بخت خویش برخوردارم امشب
کشد نقش انا الحق بر زمین خون | چو منصور ار کشی بر دارم امشب
برات لیلة القدری بدستم | رسید از طالع بیدارم امشب
بر آن عزمم که گر خود میرود سر | که سرپوش از طبق بردارم امشب
تو صاحب نعمتی من مستحقم | زکوة حسن ده حق دارم امشب

بترسم که حافظ محو گردد
از این شوری که در سر دارم امشب

[illegible]

در میخانه بسته‌اند دگر
افتتح یا مفتح الابواب

در چنین موسمی عجب باشد
که ببندند میکده به شتاب

[illegible]
[illegible] یا اولی الالباب

همچنین [illegible] از رخ [illegible]
راح چون لعل آتشین دریاب

[illegible]
[illegible] باده ناب

باز گفتم تا من آن عارض گلگون مپوش
ورنه خواهی ساخت ما را خسته مسکین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

میدمد صبح و کله بست سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب

میوزد از چمن نسیم بهشت
خوش بنوشید دائما می ناب

تخت زرین زده است گل بچمن
چون می لعل آتشین دریاب

لب و دندان تو حقوق نمک
داشت بر جان و سینه‌های کباب

گر [illegible] زنهار [illegible]
[illegible] بکام [illegible]

چون [illegible]
بر [illegible] دریاب

[illegible] گشت [illegible]
[illegible] بر [illegible]

شادی روی ساقی مهوش
همچو حافظ بنوش باده ناب

[illegible] بکوشش [illegible]
[illegible] حافظ [illegible]

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه‌پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله‌گوی
موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

شاهد و ساقیست و از نغمه‌ی مطرب پای‌کوب
غمزه‌ی ساقی ز چشم می‌پرستان برده خواب

خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس
اینکه می‌بینم به بیداریست یارب یا بخواب

از خیال لطف می مشاطه‌ی چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست | چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی | او سلیمان زمانست که خاتم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک | لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
خال مشکین که بر آن عارض گندمگونست | سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران | چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل | کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
حافظ از معتقدانست گرامی دارش | زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست | آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان جمال و جلال یار | خوش میکند حکایت عز و وقار دوست
جان دادمش بمژده و خجلت همی برم | زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار | در گردشند بر حسب اختیار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز | بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند | ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح | زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
ماییم و آستانه عشق و سر نیاز | تا خواب خوش که را برد اندر کنار دوست
دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک | منت خدای را که نیم شرمسار دوست

تا غول بیابان نفریبد به سرابت
دور است سر آب از این بادیه هشدار
تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل
باری به غلط صرف شد ایام شبابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلند است جنابت
حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت
با جای که شد وادی و منزلگه [illegible]
بی زلف زبون [illegible] ناگاه

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت   و ای مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز   کآغوش که شد منزل آسایش و خوابت
درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد   اندیشه آمرزش و پروای ثوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خمارین   پیداست از این شیوه که مست است شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت   تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی   یا رب مکناد آفت ایام خرابت

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت
بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت
حیف است طایری چو تو در خاکدان غم
زین جا به آشیان وفا می‌فرستمت
در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست
می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت
صح

ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت
جانم بسوختی و به دل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت
محراب ابرویت بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت
خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر   در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن   کآیینه خدای‌نما می‌فرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب   جان عزیز خود به نوا می‌فرستمت
هر دم غمی فرست مرا و بگو بناز   کاین تحفه از برای خدا می‌فرستمت
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند   قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم به مژده گفت   با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل   تعجیل کن در آنکه دعا می‌فرستمت
حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر توست   می‌گو بمیرت و ثنا می‌فرستمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
خونم بریخت و از غم عشقم خلاص داد
منت‌پذیر غمزه خنجر گذارمت
می‌گریم و مرادم از این سیل اشکبار
تخم محبت است که در دل بکارمت
آتش ز نظم [illegible] نوک [illegible] دیده بارمت
بارم ده از کرم سوی خود تا به سوز دل
در پای دم به دم گهر از دیده بارمت

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول
یار ترسابچه کو خانه خمار کجاست
حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست | منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست
شب تار است و ره وادی ایمن در پیش | آتش طور کجا موعد دیدار کجاست
هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد | در خرابات بپرسید که هشیار کجاست
آن کس است اهل بشارت که اشارت داند | نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است | ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست
عاشق خسته ز درد و غم هجران تو سوخت | خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو | دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی | عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

[illegible]

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع توست
فی‌الجمله میکنی و فرو میگذارمت

اگر به لطف بخوانی مزید الطاف است | وگر به قهر برانی درون ما صاف است
چو برنمی‌کشی ای یار سنگدل اما | چو چشمهاست که بر روی ما ز اطراف است
بیان وصف تو گفتن نه حد امکان است | چرا که حسن تو بیرون ز حد اوصاف است
ز چشم عشق توان دید روی شاهد ما | که نور چهره خوبان ز قاف تا قاف است
ز مصحف غم دلدار آیتی برخوان | که این بیان ز مقامات کشف کشاف است
ترا که مایه خلد و نزل همراهی است | از آنکه ما ز اهل آنیم روان در اعراف است

[illegible]

[illegible]

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی | که در صراحی چینی و شیشه حلبی است
به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رواق | مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی است
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه | کنون که مست خرابم صلای بی ادبی است

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار
به گریه سحری و دعای نیم شبی است

[illegible]

المنة لله که در میکده باز است | زان رو که مرا بر در او روی نیاز است
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی | وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
از وی همه مستی و غرور است و تکبر | وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

[illegible]

[illegible]

سوداییان عالم پندار را بگوی | سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست
خلق زبان به دعوی عشقش گشاده اند | ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست

حافظ بر آستانه دولت نهاده سر
دولت بر آن در است که با آستان یکیست

[illegible]

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است | بیار باده که ایام عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود | ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر | که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد | که این عجوزه عروس هزار داماد است

[illegible]

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاده دل از ره ترا چه افتادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نی
نصیحت همه عالم بگوش من بادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرده است و این دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

بازآ که از فراق تو چشم امیدوار
چون چشم روزه‌دار بر الله اکبرست

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد شکرست

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت و هنوز
نمی‌کنی بترحم نطاق سلسله سست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق
حوالتم بخرابات کرد روز نخست

دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

زبان مور به آصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

[illegible]

نبسته‌اند در توبه حالیا بر خلق
که توبه وقت گل از عاشقی ز بیکاریست

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
بزیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشواریست

روندگان طریقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

[illegible]

[illegible]

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
واندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق درین کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی
نیست چون شد هستی اندر عالم اسرار داشت

در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

[illegible]

[illegible]

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

آن دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار
کاین شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ رو
حیران اندلم که کم از سنگ خاره نیست

[illegible]

بی مهر رخت چشم مرا نور نمانده است
وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست
کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
هیهات از این گوشه که معمور نمانده است

نزدیک شد آندم که رقیبان تو گویند
دور از درت آن خستهٔ رنجور نمانده است

وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت
از دولت هجر تو کنون دور نمانده است

صبر است مرا چاره ز هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است

در هجر تو گر چشم مرا آب روانست
گو خون جگر ریز که معذور نمانده است

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیهٔ سور نمانده است

[illegible]

مرا دلیل کردان بشکر این نعمت | که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد | که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی | که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب | چو میدهند زلال خضر ز جام جمت
صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی کرد | رقیب کی ره غماز داده در حرمت
دلم مقیم در دوست حرمتش میدار | بحکم آنکه خدا داشته است محترمت
ترا ز حال خستگان چه غم که مدام | همی دهند شراب خضر ز جام جمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد | که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت

کمین گهست و تو خوش تیز میروی حافظ
مکن که گرد برآید ز شاه ره عدمت

[illegible]

حافظ گشت ز رباغمت اسپهان عزیز
اشتیاقیست که در عهد قدیم افتاده است

بجز آستان توام در جهان پناهی نیست | سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
عدو چو تیغ زند من سپر بیندازم | که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی برتابم | کز این بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست
زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر | بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست
غلام نرگس جماش آن سهی سروم | که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن | که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست

[illegible]

می خور که هر که آخر کار جهان بدید / از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

می ده بجام می که صباح صبوحیان / چون پادشه به تیغ زرافشان جهان گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد / عارف بجام می زد و از غم کران گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست / خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
غیری چگونه نکته تواند بر آن گرفت

حال دل با تو گفتنم هوس است / خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصهٔ فاش / از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانه‌ای چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای / که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان / شعر رندانه گفتنم هوس است

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است / غرض اینست وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش / که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار / ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری / خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی دوران زنهار / که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست

دردمندی چو من سوخته زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

همچو بلبل مکن اندیشه و چون گل خوش باش / زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست / گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند / زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود / نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا ببند تو دوران چرخ راضی کرد / ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن / که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال / خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت / بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا هست با خدا / آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / یکره سؤال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجت است

محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست / چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار / میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود / با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست / ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوش دار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست / معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند / ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواسته کردگار چیست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست / نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید / هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند / جمال چهره تو حجت موجه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد / گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای خاص بگو / فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است / همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای / که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

خم زلف تو دام کفر و دین است / ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن / حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

ز چشم شوخ تو جان کی توان برد / که دایم با کمان اندر کمین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد / که در عاشق کشی سحرآفرین است

عجب علمیست علم هیئت عشق / که چرخ هشتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد / حسابش با کرام الکاتبین است

[illegible] وصف [illegible] بخشی داورا / بکام من [illegible] اندر کمین است

بت را آنچه وان عیبوا کشت　　　چه جای آب که آن نامعین است

ز جام عشق می نوشید زاهد　　　مدارش مستی و رندی از این است

مشو حافظ ز گیسو زلفش ایمن

که دل برد و کنون در قصد دین است

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست　　　تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم　　　کاین شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

چشمه آب حیاتست دهانت اما　　　بر لب چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم　　　در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

بنفشه طره مفتول خود گره میزد　　　صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

کنون بآب می لعل خرقه میشویم　　　نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت

نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود　　　زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز　　　هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

جهان بکام دل اکنون شود که دور زمان　　　مرا ببنده‌گی خواجه زمان انداخت

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود

که قسمت ازلش در می مغان انداخت

دارم امید عاطفتی از جناب دوست　　　کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

بگیر طرهٔ مه‌چهره‌ای و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است
خلل پذیر بود هر بنا که می‌بینی
بجز بنای محبت که خالی از خلل است
بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است

بازآی که باز آید عمر شده حافظ
هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است — صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است — پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است
نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس — ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است
بچشم عقل در این رهگذار پرآشوب — جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است
دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت — ولی اجل به ره عمر رهزن امل است
ز قیمت از لب چهره سیه چشمان — نشست شوخی کرد و سعید این مثل است

[illegible] بوده است
[illegible] بوده است
[illegible] بوده است
[illegible] بوده است
[illegible] الزمان [illegible] زبان [illegible]
[illegible] بوده است
[illegible]

[illegible]
فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

دل سراپردهٔ محبت اوست — دیده آئینه‌دار طلعت اوست
من که سر درنیاورم بدو کون — گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار — فکر هر کس بقدر همت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست — هر کسی پنج روزه نوبت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا — پرده‌دار حریم حرمت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب — هرچه دارم ز یمن همت اوست
من و دل گر فدا شدیم چه باک — غرض اندر میان سلامت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم — زانکه این گوشه خاص خلوت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب — همه عالم گواه عصمت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای — اثر رنگ و بوی صحبت اوست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ارچه دل چون کبوترم
افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

برمن جفا ز بخت بد آمد وگرنه یار
حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت

دل اینهمه جفا که بخواری کشید ازاو
هرجا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با محتسب بگو
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

[illegible]

[illegible]

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت
زانکه کار از نظر رحمت یزدان میرفت

پادشاها کرم از سر جرمش بگذر
چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

چون بشد آن صنم از دیدهٔ حافظ غایب
اشک همواره ز رخساره بدامان میرفت

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می ز خمخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبت زهدفروشان گران جان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

چه ملامت خورد آنکس که چه ما باده خورد
این نه عیب است بر عاشق رند و نه خطاست

باده نوشی که در او هیچ ریائی نبود
بهتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست

[illegible]

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت　　منظری از چمن نزهت درویشان است

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه　　کیمیائیست که در صحبت درویشان است

و آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید　　کبریائیست که در حشمت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال　　بی تکلف بشنو دولت درویشان است

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی　　سببش بندگی حضرت درویشان است

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی　　از ازل تا بابد فرصت درویشان است

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند　　مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا　　سر و زر در کنف همت درویشان است

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز　　خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

ایدل ار آب حیات ابدی میطلبی　　منبعش خاک در خلوت درویشان است

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک
همه در بندگی حضرت درویشان است

بندهٔ آصف عهدم که درین سلطنتش
صورت خواجگی و سیرت درویشان است

روزگاریست که سودای بتان دین من است
غم این کار نشاط دل غمگین من است

دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید
وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین من است

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین من است

یارب

یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست　　که مغیلان طریقش گل و نسرین من است

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر　　از مه روی تو و اشک چو پروین من است

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست　　در غنچهٔ هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست　　چون من در این دیار هزاران غریب هست

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد　　لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست　　هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ اینهمه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیث عجیب هست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب
خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمش گردی
سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

[illegible]
[illegible] نیست که نیست

در سراپای وجودت هنری نیست که نیست
[illegible]

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من از این طالع شوریده برنجم ور نه
بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از حیای لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک در توست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجود این قدرم نام و نشان هست که هست
ور نه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود
آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست

زمین دلشده از دست تو خونین جگرم
از غم عشق تو پرخون جگری نیست که نیست

از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی
ور نه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست

تو چو دای شعلهٔ رخشنده چه داری بر سر
که کباب از حرکاتت جگری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ور نه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ توست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ توست

به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ توست

دلت به وصل گل ای بلبل صبا خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ توست

علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن
که این مفرح یاقوت در خزانهٔ توست

به تن مقصرم از دولت ملازمت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ توست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده‌باز
از این حیل که در انبانهٔ بهانهٔ توست

من

من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی
در خزانه به مهر تو و نشانهٔ توست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین‌کار
که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ توست

سرود مجلست اکنون فلک به رقص آرد
که شعر حافظ شیرین‌سخن ترانهٔ توست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیارنقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب
کاندر این طغرا نشان حسبةً لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است
کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ور نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را به کوی می‌فروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است
ور نه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی‌مشربیست
عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

[illegible]

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد بآواز حزین
گفت ای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست
عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشتست وگر بادهٔ مست
خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان
بگشود نافه و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یارب چه جرم کرد صراحی که خون خم
با نغمهای غلغلش اندر گلو ببست

دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز
هنگامه باز چید و در گفتگو ببست

مطرب چه نغمه ساخت که در پردهٔ سماع
بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

... تشنه ... نیست
... طلب حال مردان ...

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته دان عشقی بشنو تو این حکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت
رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس
گوئی ولی شناسان رفتند ازین ولایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیشست در بدایت

بیاد لعل لب و چشم مست میگونت
ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست
شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردونست

از آن زمان که ز چشمم برفت یار عزیز
کنار دیدهٔ من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت
هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم
یک ساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون آ ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار از این بیابان وین راه بی نهایت

زین عقبه باز جای دل جای دیگر انداز   گر گشته نشانهٔ معشوق با جنابت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست   چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید   تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست
درون من خسته دل ندانم چیست   که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب   بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود   رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دل من
خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
گرم به باده بشوئید حق بدست شماست
از آن به دیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که در پرده میزد آن مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست
[illegible]
ندای عشق تو دوش در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر
نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است   فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را   که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست
رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت   چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
صبا ز حال دل تنگ من چه شرح دهد   که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس   بسا سری که درین آستانه سنگ و سبوست
زبان ناطقه در وصف حسن او لال است   چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
چون صراحی جگرم بی می و خمخانه بسوخت
ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و به شکرانه بسوخت
آشنائی نه غریب است که دلسوز من است
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت
ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع به افسانه بسوخت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصه خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعه جامت به ما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت | وان مواعید که کردی مرواد از یادت
در شگفتم که در این مدت ایام فراق | برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت
برسان بندگی دختر رز گو بدرآی | که دم همت ما کرد ز بند آزادت
شکر ایزد که از این باد خزان رخنه نیافت | بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم توست | جای غم باد هر آنکو که نخواهد شادت
چشم بد دور کز این تفرقه خوش باز آورد | طالع نامور و دولت مادرزادت
حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح | ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

دل را که مرده بود حیاتی به جان رسید
تا بویی از نسیم میش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز به دارالسلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
سرگشته‌ای که باده عشقش به کام رفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زان پیشتر که خضر جان بگوید ظلمات
و چشمه چون روان شد آب حیات
خوردم می عشق چنین ... زنده وات
یک جام مودت ز جام اشتیاق صفات

ساقیم خضرست و می آب حیات | توبه از می چون کنم هیهات هات
باده تلخ از لب شیرین لبان | در حلاوت می‌برد آب از نبات
چون دم عیسی نسیم او ز لطف | مرده صدساله را بخشد حیات
جز به آب آتشین یعنی شراب | حل نمی‌گردد مرا این مشکلات
روزی ما چون به از دیوان عشق | خرج مجری شد ما را برات
شاد باد ارواح آن رندی که او | بر سر کوی مغان یابد وفات

حاصل عمر تو حافظ در جهان
باده صاف است و باقی ترهات

زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب
گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
هر سروقد که بر مه و خور حسن می‌فروخت
چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت
حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر تو را و به زر گرفت

من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب
که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت
گره به باد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت
به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
تو را که گفت که این زال ترک دستان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل
قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت

[illegible]

عشوه می‌داد که از کوی ارادت نروم
دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت
همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم
کای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتی است که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفرکرده از که پرسم باز
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
غم کهن به می سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی این است پیر دهقان گفت

[illegible]

[illegible]

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفه سخنت می‌برند دست به دست

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود
بار بربست و به گردش نرسیدیم و برفت

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
از این رباط دو در چون ضرورت است رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج
بلی به حکم بلا بسته‌اند عهد الست
به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش
که نیستی است سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
به باد رفت و از آن خواجه هیچ طرف نبست
به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پی‌اش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
[illegible]
[illegible]
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

[illegible]

تمت

بگشود گل نقاب و آمد وقت رحلت ... ناله کن بلبل که گلبانگ دل‌افگاران خوش است

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است

گرچه در بازار دهر از خوشدلی خبر نیست
شیوه رندی و خوش‌باشی عیاران خوش است

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد به گوش
کاندر این دیر کهن کار سبکباران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلی است
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست
بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست

به جان او که به شکرانه جان برافشانم
اگر به سوی من آری پیامی از بر دوست

و گر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر به خواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزان است
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را
به عالمی نفروشیم مویی از سر دوست

[illegible]

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل
ای بسا در که به نوک مژه‌ات باید سفت

تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد
هر که خاک در میخانه به رخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل به نسیم سحری می‌آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان‌بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آن است که آید به زبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس از این لعل توانی دانست

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کارافتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
محتسب نیز در این عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ور نه از جانب ما دل‌نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد به گل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
از اثر تربیت آصف ثانی دانست

حدیث حافظ ای سرو چمن بوی
بوصف قد تو بالا گرفته است

گل در بر و می در کف و معشوقه بکام است	سلطان جهانم بچنین روز غلام است
گو شمع میارید درین بزم که امشب	در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است
در مذهب ما باده حلال است ولیکن	بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است
گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است	چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است
در مجلس ما عطر میامیز که جان را	هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است
از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر	زان رو که مرا با لب شیرین تو کام است

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت	که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش	هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست	همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها	مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل	تو چه دانی که پس پرده چه خوبست و چه زشت
نه من از خانهٔ تقوی بدر افتادم و بس	پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل	تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
گر نهادت همه اینست زهی پاک نهاد	گر سرشتت همه اینست زهی پاک سرشت
باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار	تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت
حافظا روز ازل گر بکف آری جامی	یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار / هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار / گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

از سخن‌چینان ملالتها پدید آید ولی / چون میان همنشینان ماجرایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه

پای آزادی چه بندی گر بجایی رفت رفت

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست / در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینهٔ صنع الهی است / حقا که چنین است و در این روی و ریا نیست

زاهد ندهد توبه ز روی تو زهی روی / هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ

که گرچه غرق گناه است می‌رود به بهشت

در صومعه زاهد و در خلوت عابد / جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فروبرده به خون دل حافظ

فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

چمن حکایت اردیبهشت می‌گوید / نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

به می عمارت دل کن که این جهان خراب / بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد / چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن به نامه‌سیاهی ملامت من مست / که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار من است
آنکه در طرز غزل نکته به حافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار من است

خمش حافظ و این نکتههای چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صراف است

لعل سیراب به خون تشنه لب یار من است / وز پی دیدن او دادن جان کار من است
شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز / هر که دل بردن او دید و در انکار من است
ساربان رخت به دروازه مبر کان سر کو / شاهراهیست که منزلگه دلدار من است
بندهٔ طالع خویشم که در این قحط وفا / عشق آن لولی سرمست خریدار من است
طبلهٔ عطر گل و درج عبیرافشانش / فیض یک شمه ز بوی خوش عطار من است
باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران / کآب گلزار تو از اشک چو گلنار من است

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست
کمر کوه کم است از کمر مور اینجا
ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
جان فدای دهنش باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نبست

حافظا

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حافظ اندر درد او میسوز و بیدرمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بیآرام دوست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست / تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس / طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست
زلف او دام است و خالش دانهٔ آن دام و من / بر امید دانهٔ افتادهام بر دام دوست
سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر / هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست
من نوشتم نامهٔ از شرح شوق خود ولی / ورنه مهر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق / ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است
دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است
گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من به سحر آه عذرخواه من است
ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاک در دوست پادشاه من است
غرض ز مسجد و میخانهام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه من است
مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر
که ذل جور و جفای تو عز و جاه من است

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه — رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی — فراز مسند خورشید تکیه‌گاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ

تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

ماهم این هفته شد از شهر و به چشمم سالیست — حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او — عکس خود دید گمان کرد که مشکین خالیست

ای که انگشت‌نمایی به کرم در همه شهر — وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش — گرچه در عشوه‌گری هر مژه‌اش قتالیست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید — در آتش رشک از غم دل غرق گلابست

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت — وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجابست

سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم — دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت — کاین گوشه پر از زمزمه چنگ و ربابست

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم — دریای محیط فلکش همچو حبابست

بر روی دلارای تو ای شمع دلفروز — دل رقص‌کنان بر سر آتش چو کبابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز

بس طور عجب لازم ایام شبابست

[illegible]

مدتی شد کآتش سودای او بر جان ماست — وین تمنا بین که دایم بر دل ویران ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرقه از آن — چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست

آنچه آن قطرهٔ از لعل همچون شکرش — قرص خور عکسی ز روی انجم تابان ماست

تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین — بر من این معنی که ما زان وی و او زان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب — محرم این سر معنی از علوی جان ماست

چند گویی اینکه شرح دین خاموش باش — وین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گزار

کان صنم از روز اول داروی درمان ماست

[illegible]

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی — صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی — بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل — من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

من از لطف صبا دارم سپاس بی‌کران جانا — که گر گه گذر بودی سحرگاهان از آن سویت

سواد دیده هر شب بی تو چون دل همی بیدارم — عزیزش دارم آمد ساخت باد خاک آن کویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی

نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست — دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد — گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی — طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار — مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد — هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

از روان‌بخشی عیسی نزنم دم هرگز — زانکه در روح‌فزایی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم — کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم — که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست — کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

عجب نبود که بلبل را ز آواز حبیبه گم گردد — چه یاسمین را چه هر ساعت جمال و حسن افزودست

نظر کن در گل رعنا که شکل او چه شاد است — چه جرم بلبل شیدا اگر بیچاره مفتونست

چه از پرده برون آمد رخ گل بلبل مسکین — اگر در پرده مینالد ازین شش جهت بیرونست

اگر مستی کند بلبل بر ایام نسیم روا باشد — که بر هر شاخی از گلها هزاران جام میگونست

در ایام نسیم که از عالم نسیم جان همی آید — تو خود دانی نگارینا که حال عاشقان چونست

زمان عشرت و شادی که می چینی بجان حافظ
غنیمت دان کنون عشرت که وقت عیش میمونست

هر آن خجسته نظر کو با سعادت رفت — بکنج میکده و خانه ارادت رفت

باده لعل لبش کز لب من دور مباد — راح روح که و پیمان ده و پیمانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو — باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد — که دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب آن شاهوش ماه رخ زهره جبین — در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

آنکه لعلش ما خورده مرا کرد خراب — همنشین که و آنجا به و همکاسه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

یارب سببی ساز که یارم بسلامت — باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

دمبدم در چاه زنخدان الغیاث
با طناب زلف حافظ را بکش
رشته من گشته تجان الغیاث
تحفه از لطف تو عاشق شد

الغیاث ای مانده جان الغیاث — کفر زلفت برده ایمان الغیاث

ما همه لب بسته ایم از تشنگی — زیر لبهات آب حیوان الغیاث

وه که جان شربت دیدار تو — میکشد تلخی هجران الغیاث

چشم بیمارت مرا بیمار کرد — جز لعلت نیست درمان الغیاث

ما زگریه غرق در خون گشته ایم — لعل تو پیوسته خندان الغیاث

از خدنگ ناوک مژگان تو — زخمها افتاده در جان الغیاث

باب دام زلف چوگانت چو گو — هر طرف افتان و خیزان الغیاث

غمزهٔ شوخ تو از راه اجل — میزند بر دیده پیکان الغیاث

چون دو زلفت گرد مه گردان ام — گردش گردون گردان الغیاث

همچو گو از زخم چوگان فلک — هر طرف گشتیم غلطان الغیاث

[illegible]

٣٥

[illegible]

درد ما را نیست درمان الغیاث — هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند — الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسه جانی طلب — میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان — ای مسلمانان چه درمان الغیاث

هر زمانم درد دیگر میرسد — زین حریفان بر دل و جان الغیاث

داد مسکینان بده ای مه جبین — از شب یلدای هجران الغیاث

همچو حافظ روز و شب بیخویشتن
گشته ام سوزان و گریان الغیاث

[illegible]

سزد که از همه دلبران ستانی باج / چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم شوخ تو برهم زده خطا و حبش / بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید / سواد زلف تو تاریک تر ز ظلمت داج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوان است / قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج

چگونه بسته بمویی میان و کشته [illegible] / تن چو سیم و سری و بسان [illegible] عاج

از این مرض بحقیقت کجا شفا یابم / که از تو درد دل من نمی‌رسد بعلاج

دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا / لب چو قند تو از نبات مصر رواج

چرا همی‌شکنی جان من ز سنگدلی / دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

فتاد در سر حافظ هوای چون تو شهی / کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

[illegible]

صلاح

صلاح توبه و تقوی ز ما مجو زاهد / ز رند عاشق مجنون کسی نیافت صلاح

پیاله صحبت که با یاد تو کشیم مدام / و نحن نشرب و نشربها کذالک الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد / مدام تا که بود گردش مساء و صباح

[illegible]

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح / که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان وصال را که دمی / مقابل شب قدر است و روز استفتاح

نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند / به آشتی برای نور دیده کوی فلاح

دلا تو فارغی از کار خویش می‌ترسم / که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

دل من در هوای روی فرخ / بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست / که برخوردار شد از روی فرخ

سیاهی نیکبخت است آنکه دائم / بود همراز و هم زانوی فرخ

بود چون بید لرزان سرو بستان آزاد / اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی | بیاد نرگس جادوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی | ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد | شمیم زلف عنبر بوی فرخ
اگر میل دل هر کس بجائیست | بود میل دل من سوی فرخ

غلام همت آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید | وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام | انفعال این شرمساری تا کی باید کشید

[illegible]

دارم امید بدان اشک چو باران دگر | برق دولت که برفت از نظرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم | گوهر جان بچه کار دگرم باز آید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود | از خدا میطلبم تا بسرم باز آید
کوس نودولتی از بام سعادت بزنم | گر ببینم که مه نو سفرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز | شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
مانع غلغل چنگ است و شکرخواب صبوح | ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

[illegible]

[illegible]

از سر کشتهٔ خود می‌گذری همچون باد | چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف | آفتابیست که در پیش سحابی دارد
آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار | روشن است اینکه خضر بهره سرابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک | تا سهی سرو ترا تازه‌تر آبی دارد
غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد | فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر | ترک مست است مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال | ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد
کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری | چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

[illegible]

ما و می و زاهدان و تقوی | تا یار سر کدام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست | در دور کسی که کام دارد
سر رشتهٔ جان بجام بگذار | کاین رشته از او نظام دارد

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست | که بجایی نرسد گر بضلالت برود
گرچه آخر عمر از می و معشوقه بگیر | حیف اوقات که یکسر به بطالت برود
ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی | که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمه است | کس ندانست که آخر بچه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدای | بتجمل بنشیند بجلالت برود
حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی | بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

بر سینهٔ ریش دردمندان | لعلت نمکی تمام دارد
نرگس همه شیوه‌های مستی | از چشم خوشت بوام دارد

آنکس که بدست جام دارد | سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات از او یافت | در میکده جو که جام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را | وردیست که صبح و شام دارد
در چاه ذقن چو حافظ ای جان | حسن تو دو صد غلام دارد

[illegible]

وگر به رهگذری یکدم از وفاداری / چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

چه گویمش چرا با کسان درآمیزی / چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس / ز حقهٔ دهنش صد شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم / بس آبروی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست / کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز / هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ / که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند / بجای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی / وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او / نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام / گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه‌پوش تندخو از عشق نشنیدست بو / از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان / سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طرهٔ پر پیچ و خم سهل است اگر بینم ستم / از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

شد لشکر غم بی‌عدد از بخت میخواهم مدد / تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او / کان طرهٔ شبرنگ او بسیار طراری کند

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند / مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جائی که یار ما بشکرخنده دم زند / ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون / دل در وفای صحبت رود کسان مبند

گر طیره می‌نمائی و گر طعنه میزنی / ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود / آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن ماه رخ کجاست / تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ تو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی / دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن / خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن

[illegible]

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

حافظ مدام وصل میسر نمی‌شود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

معشوقه چون نقاب ز رخ برنمی‌کشد
هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند

بیمعرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور
اوقات خود ز بهر تصرف دعا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود
تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
صاحبدلان حکایت خوشدل ادا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان
خیر نهان برای رضای خدا کنند

[illegible]

۴۰

آنکه رخسار ترا رنگ گل نسرین داد
صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

آنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من مسکین داد

من همانروز ز فرهاد طمع ببریدم
که عنان دل شیدا بکف شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست
آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
خاصه اکنون که صبا مژدهٔ پروردین داد

از غم و غصهٔ دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

[illegible]

خود را بکش ای بلبل از این رشک که گل را / با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود
هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ / از یمن دعای شب و ورد سحری بود

اگر بباده رنگین دلم کشد شاید / که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید
جهانیان همه منع دلم کنند از عشق / من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم / گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقه زلف است دل بدان امید / که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید
ترا که حسن خداداده هست و حجله بخت / چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید
ز دل گواهی اخلاص ما بپرس ببین / که هر چه هست در آئینه روی بنماید

[illegible]

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی‌غش / کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید
جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار / که این مخدره در عقد کس نمی‌آید
بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر / بیک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید
بخنده گفت که حافظ خدا را مپسند / که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

[illegible]

چو شاه قصد دل بیدلان کند حافظ / کراست زهره و یارا که پیش شاه گریز

بآب روشن می عارفی طهارت کرد / علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خور نهان گردید / هلال ابروی ساقی بمن اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد / بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل / بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد
بیا بمیکده و وضع قرب و جاهم بین / اگرچه چشم بزاهد از حقارت کرد
فلک نظیر رخ یار با هزاران چشم / ندید چون مه رویش اگر بصارت کرد

[illegible]

اگر امام جماعت طلب کند امروز / خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

[illegible]

مباش بی می و مطرب که زیر چرخ کبود | بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی | که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور | بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید | که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون | کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی | غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی | طمع مدار که کار دگر توانی کرد

دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی | چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ

بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

[illegible]

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد | باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود | ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد | که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی | که امید کرمم همرهٔ این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار | چرخ فیروزه طربخانه این کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه و مهر | در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاهرخ و فوت شد امکان حافظ

چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند / گره از کار فروبسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند / دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب / تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان / بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید / تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

گر گشایی گره از زلف چو آهوی ختن / هر طرف قافلهٔ مشک خطا بگشایند

حافظ این خرقهٔ پشمینه ببینی فردا / که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ / زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد / بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب / حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل / که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنهٔ مجلس / که می با دیگران خورده است و با من سرگران دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عاشق / بغماز صبا گوید که راز من نهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یکجهت حقگذار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند / یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی / بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و فارغ باش / که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامکار ما نرسد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید / نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت / کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد / جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن / قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور / ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل / بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق / ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق / همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول / ز ورد نیمه شب و درس صبحگاه رسید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد / که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم که مخزن اسرار بود دست قضا / درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب / بمومیائی لطف توام نشانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحتگو / شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش / که دست دادش و یاری ناتوانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت / دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد

خزینهٔ دل عاشق ز گوهر اسرار / بیمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد

چو میل چشم تو از سوی بیدلان برخاست
چو دید حافظ بیچاره جان روانی داد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

[illegible]

[illegible]

از رهگذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد / بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

قیاس کردم آن چشم جادوانه مست / هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن / بخنده گفت کیت با من این معامله بود

قیاس کردم از آن ترک چشم پرآشوب / ز خیل دلشدگانش هزار در گله بود

دلم هوای نسیمی که از سر زلفش / بجان معتقد آن دلپذیر مایه بود

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش / میان ماه رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت / فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا سخن آشنا شنید

اینش سزا نبود دل حق گذار من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

بس تجربه کردیم در این دیر مکافات / با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد / که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

پند حکیم عین صواب است و محض خیر
فرخنده بخت آنکه به سمع رضا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

[illegible]

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زنم که غصه سر آید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی‌مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی
از نظر رهروی که در گذر آید

بگذرد این روزگار تلخ‌تر از زهر
بار دگر روزگار چون شکر آید

[illegible]

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

[illegible]

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

[illegible]
گر بیاید پیش سوی خانهٔ حافظ برید

پیش از اینت بیش از این اندیشهٔ عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام
بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

حسن مه‌رویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین
عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالها سجدهٔ صاحب‌نظران خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

این قصر سلطنت که تواش ماه منظری
سرها بر آستانه او خاک در شود

رگس عاشق کش من مست برون رفت امروز
تا دگر خون دل از دیده روان خواهد بود

عیب مستان مکن ای خواجه که این کهنه رباط
کس ندانست که رحلت به چه سان خواهد بود

چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

آه از این حال عجب گر نظر اهل دلها
سر این نکته نهفته ز جهان خواهد بود

بخت حافظ گر از اینگونه مدد فرماید
زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر به مهر به عالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک به خون جگر شود

جانا چو نافه سر زلفش به دست توست
دم درکش ار نه باد صبا را خبر شود

حافظ سر از لحد به درآرد به پای بوس
گر خاک او به پای شما پی سپر شود

تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت توست
به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

در این چمن چو درآید خزان به یغما
رهش به سرو سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت به چشم بد بیند
بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

جان بی جمال جانان ذوق جهان ندارد
هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی در این ره صد موج آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سرمنزل قناعت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد

ذوق چنان ندارد بی دوست زندگانی
بی دوست زندگانی ذوق چنان ندارد

چنگ خمیده قامت می‌خواندت به عشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

گر خود رقیب شمع است احوال از او بپوشان
کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد
در گوش دل فروخوان تا زر نهان ندارد

آنرا که خواندی استاد گر بنگری به تحقیق
صنعتگر است اما طبع روان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مست است و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید به ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید

[illegible]
[illegible] جامه درید

[illegible]
[illegible]

نبود چنگ و رباب و نبید و عود که بود
گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

[illegible]
[illegible]

بهای

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

مژه ز آب سرشکم چو تو دور از تو
چو باد میشد و در خاک راه می‌غلطید

چو ماه روی تو در زیر زلف میدیدم
شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام
بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز انقلاب زمانه طمع مدار که چرخ
چو صبح بر رخ عالم از این صفت خندید

دلم ز زلف تو شوریده بود میدانم
که پیش روی تو بر خود چو مار می‌پیچید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان ز نظمش و در گوش کش چو مروارید

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو عاشق رویت نباشد
همیشه غرقه در خون جگر باد

[illegible] بسته زلفت نباشد
همیشه چون زلفت در هم و زیر و زبر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند
دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد
مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از توست هر دم تازه عشقی
ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی توست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو رویت مهر و مه تابان نباشد
چو قدت سرو در بستان نباشد

چو لعل لؤلؤت دُرّ دلفروز
در اندر دریا و لعل از کان نباشد

میان خط سبزت لعل نوشین
عجب از چشمهٔ حیوان نباشد

چو فندق پسته وش خندد جمالم
چرا بادام من گریان نباشد

سواد کفر زلف او که یک را
بروی تو از آن ایمان نباشد

تو نسبت نباشد هیچ تن را
نه تن با آنکه در ملت جان نباشد

اگرچه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل خسرو خوبان نباشد

به ابرویی که اندو چشم زد ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

هرزه پای می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر بر سر این کار و بار خواهم کرد

به یاد چشم تو خود را خراب خواهم کرد
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چه مستی است ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند / محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید / هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

چون می از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب / فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست / بوسه‌ای چند برآمیز به دشنامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست / چشم انعام مدارید ز انعامی چند

زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی / نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت به دردی‌کش خویش / که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از تاب رخ مهر فروز تو بسوخت / کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه ساله لاله‌گون باد

اندر سر من خیال عشقت / هر روز که باد در فزون باد

قد همه دلبران عالم / در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن برآید / پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنه تو باشد / چون گوهر اشک غرق خون باد

چشم تو ز بهر دلربایی / در کردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دلیست در غم تو / بی صبر و قرار و بی سکون باد

هر کس که ندید ... / از حلقه وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ / دور از لب هر خسیس و دون باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد / ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد / صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفته پرچم توست / دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشای عطارد صفت شوکت توست / عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیره جلوه طوبی قد دلجوی تو شد / غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد / هر چه در عالم امر است به فرمان تو باد

حافظ خسته به اخلاص ثنا خوان تو شد / لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم / که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایه شرف هرگز / در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل / توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمی‌رود ما را / غریب را دل سرگشته با وطن باشد

به سان سوسن اگر ده زبان شود حافظ / چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

[illegible]

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب
که دائم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

عجب راهی است راه عشق کانجا
کسی سر بر کند کش سر نباشد

بشوی اوراق اگر درس مائی
که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل بر شاهدی بند
که حسنش بستهٔ زیور نباشد

بیا ای شیخ در خمخانهٔ ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

شراب بی خمارم بخش ساقی
که با او هیچ درد سر نباشد

[illegible]

[illegible]

چون چنین نیک ز سررشتهٔ خود بیخبرم
آن مبادا که مددکاری رحمت نبود

هر کرا آئینه صافی نشد از زنگ هوا
دیدهاش قابل رخسارهٔ حکمت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق
تیره آن دل که در او نور مودت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

[illegible]

خوشا دلا که مدام از پی نظر نرود
بهر درش که نخوانند بی خبر نرود

[illegible]

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فروگذاشت / یا او بشاهراه حقیقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم / در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

هرکس ز دیده روی تو بوسید چشم من / کاری که کرد دیده من بی بصر نکرد

در حیرتم که بهر چه شد همدم رقیب / خرمهره هیچ کس چو ترین گهر نکرد

شوخی نکرد مرغ دل بی پر خراب / سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار / کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن / با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دل از ما برد و روی از ما نهان کرد / خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود / خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم / که با ما نرگس او سرگران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است / که درد اشتیاقم قصد جان کرد

که را گویم که با این درد جانسوز / طبیبم قصد جان ناتوان کرد

بدان سان سوخت چون شمعم که بر من / صراحی گریه و بربط فغان کرد

میان مهربانان کی توان گفت / که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی / که تیر چشم آن ابروکمان کرد

۳ ل

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند / دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش / که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند / هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک / چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دلخوش دار / که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری / بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی بزلف یار نبرد / مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد / چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه ازین نرگس جادو که چه بازی انگیخت / وای ازان مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار / طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر / وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب / نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایره مینایی / کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
که در آینه نظر جز به صفا نتوان کرد

[illegible]

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعیست من اندر طلبت بنمودم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت دوست بهر بی‌سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که در آید بسماع
چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تعزیر میکنند

[illegible]

[illegible]

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید
خوبان درین معامله تقصیر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند

حالا درون پرده دو صد فتنه میرود
تا آن زمان که پرده چه تدبیر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه میگردانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدای
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد
دیر است که دلدار پیامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو روشی کبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندان که زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ به ادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

دادگرا فلک ترا جرعه کش پیاله باد
دشمن دل سیاه تو غرقه به خون چو لاله باد

ذروهٔ کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع
راهروان وهم را راه هزار ساله باد

زلف سیاه پرخمت چشم و چراغ عالم است
جان ز نسیم دولتت در شکن کلاله باد

ای که برج معدلت مقصد کل آدمی
بادهٔ صافی دائمت در قدح و پیاله باد

چون به هوای قامتت زهره شود ترانه زن
حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد

طبق سپهر و آن قرصهٔ سیم و زر که هست
از لب خوان حشمتت سهلترین نواله باد

دختر فکر بکر من محرم صحبت تو شد
مهر چنین عروس را هم به کفت حواله باد

عاشق اگر به وصل تو شاد نشد به هر غمی
در غم هجر روی تو مونس جان چو لاله باد

حافظ تو در این غزل مدحت بندگی نوشت
لطف عمید پرورت شاهد این قباله باد

دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم به باد میدهدم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

با خار گل نباشد و با نیش نوش هم
تدبیر چیست وضع جهان این چنین فتاد

پر کن ز باده جام و دمادم به گوش هوش
بشنو از او حکایت جمشید و کیقباد

در آرزوی آنکه رسد دل به راحتی
جان در درون سینه غم عشق او نهاد

بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود به باد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
هم عفاالله صبا کز تو پیامی می‌داد
ور نه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه‌انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد　　عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوهٔ کرد رخش دید ملک عشق نداشت　　عین آتش شد ازان غیرت و بر آدم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز　　دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد　　برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت　　دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند　　دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

نظری کرد که بیند بجهان صورت خویش　　خیمه در آب و گل مزرعهٔ آدم زد

حافظ امروز طرب نامهٔ عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود　　تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته بود

رسم عاشق‌کشی و شیوهٔ شهرآشوبی　　جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل　　در پیش مشعلی از چهره برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت　　[illegible]

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد　　آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم　　که نهانش نظری با من دلسوخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ

یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد

من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

در چین طرهٔ تو دل بیحفاظ من　　هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

خون شد دلم بیاد تو هر گه که در چمن　　بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم　　آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم　　هر شام برق لامع و هر بامداد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من　　صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم　　یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

[illegible]

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد　　جانها فدای مردم نیکونهاد باد

[illegible]

در کیش جان‌فروشان فضل و هنر نگیرد / اینجا نسب نگنجد آنجا حسب نباشد
در مجلسی که خورشید اندر شمار ذره است / خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت / جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد
حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی / روزی شود که با او پیوند شب نباشد

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی برنمیگیرد / ز هر در میدهم پندش ولیکن درنمیگیرد
خدا را ای نصیحتگو حدیث از مطرب و می گو / که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمیگیرد
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلش / که غیر از راستی نقشی در این جوهر نمیگیرد
میان گریه میخندم که چون شمع اندر این مجلس / زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد
سر و چشمی چنین دلکش تو گویی چشم از او بردوز / برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمیگیرد
[illegible]
من آن آیینه را روزی بدست آرم سکندروار / اگر میگیرد این آتش زمانی ور نمیگیرد
من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی / که پیر میفروشانش بجامی برنمیگیرد

نصیحتگوی رندان را که با حکم قضا جنگ است / دلش بس تنگ میبینم مگر ساغر نمیگیرد
بیا ای ساقی گلرخ بیاور بادهٔ رنگین / که فکری در درون ما از این بهتر نمیگیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس مرغان وحشی را از این خوشتر نمیگیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است / چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت / دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد
[illegible]

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح / آن دم که کار مرغ سحر آه و ناله بود
هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید / در رهگذار باد نگهبان لاله بود
[illegible]
آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر / پیشش به روز معرکه کمتر غزاله بود
دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه / یک بیت از این قصیده به از صد رساله بود

باین شعر تر و شیرین ز شاهنشه عجب دارم / که سرتاپای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود / تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت / تدبیر ما بدست شراب دوساله بود
آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت / در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود وجودم خمار عشق / دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
نالان و دادخواه بمیخانه میروم / کانجا گشاد کار من از یک پیاله بود
خون میخورم ولیک نه جای شکایت است / روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد / بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد
بکوی می‌فروشانش بجامی برنمیگیرند / زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب / چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

[illegible]

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است | کلاه دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب | چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد
بشوی این نقش دلکش که در بازار یکرنگی | قماشهای گوناگون می احمر نمی‌ارزد
دیار یار مردم را مقید میکند لیکن | چه جای فارس کاین محنت جهان یکسر نمی‌ارزد
بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود | غلط گفتم که هر موجش بصد گوهر نمی‌ارزد
برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین | که یکدم تنگدل بودن ببحر و بر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و ز دنیای دون بگذر
که یکجو منت دونان بصد من زر نمی‌ارزد

[illegible]

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان | که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان | بسی گردش کند دوران بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست | خدا را در دل انداز که بر مجنون گذار آرد
بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال | چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفش | بفرما لعل نوشین را که حالش بر قرار آرد
زکار افتاده‌ای دل که صد من بار غم داری | برو یکجرعه زن کش که در حالت بکار آرد

درین باغ از خدا خواهد درین پیرانه‌سر حافظ
نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

[illegible]

در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد | حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار | کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند | موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم | شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منمای | حجله حسن بیارای که داماد آمد
بزلیخا ستم ای یوسف مصری مپسند | زانکه از عشق بر او اینهمه بیداد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند | دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند | ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان | تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینه دل
بدست شاهوشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست
نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار
که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرم دل ره در این حرم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل
ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
مراد دل ز که پرسم که نیست دلداری
که جلوه نظر و شیوه کرم دارد
حبیب

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید | یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر | کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران | بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
جان بر لبست و در دل حسرت که از لبانش | نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانت آمد به تنگ جانم | خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
گفتم بخویش گرهی برگیر دل دلم گفت | کاریست این که با خویشتن برآید

[illegible]
بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت
آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

خلوت ما را فروغ از عکس جام باده باد / زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
بی چراغ و جام در خلوت نمی‌آرم نشست / وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود
مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان / نستدن جام می از جانان گرانجانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش / رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار / خودپسندی جان من برهان نادانی بود
گرچه بی‌سامان نماید کار ما سهلش مبین / کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود
خوش بود خلوت هم الصدیقین و لیکن گرد او / باده ریحانی و شمع مست و حالی بود
دی عزیزی گفت پنهان می‌خورد حافظ شراب / ای عزیز من گنه آن به که پنهانی بود

[illegible]

۶۰

[illegible]

جان شربت مهر باده شوق / در ساغر دل مدام دارد
شوریدهٔ زلف یار ره دام / در دام بلا مقام دارد
آخر نرسد که باز پرسم / کان دلبر ما چه نام دارد
با یار کجا نشیند آن کو / اندیشهٔ خاص و عام دارد
خرم دل آنکه یار صحبت / با یار علی الدوام دارد
تا صید کند دلی به شوخی / بر گل ز بنفشه دام دارد
حافظ چو دمی خوش است مجلس / اسباب طرب مدام دارد

جانا کدام سنگدل بی‌کفایتی / کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد
شوخی نکرد مرغ دل بی‌پر و بال من / سودای جام عاشقی از سر به در نکرد
حافظ حدیث عشق تو از بس که دلکش است / نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

حافظ به حق قرآن کز زرق و شید بازآی
باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان سر گر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست
گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن
سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

قد خمیده ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنان تیر ازین کمان توان زد

از شرم در حجابم ساقی لطیفی کن
باشد که بوسه‌ای چند بر آن دهان توان زد

بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست
بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

درویش را نباشد منزل سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

روز وصل دوستداران یاد باد

مبتلا گشتم در این دام بلا
کوشش آن حق‌گزاران یاد باد

گر چه صد رود است از چشمم روان
زنده‌رود باغ کاران یاد باد

در هوای سرو قدت گشته‌ایم
روز و شب زان سروکاران یاد باد

یک زمان پر غم بیچاره‌ام
چاره آن غمگساران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ از رازداران یاد باد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

صبح امید که بد معتکف پرده غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد
یاد [illegible] عشق [illegible] کار من از زلف تو بود
[illegible] از روی نگار آخر شد
ما در سایه گل دولت [illegible]
[illegible] شوکت خار آخر شد
در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بیحد و شمار آخر شد

شراب نوش کن و جام زر بحافظ ده | که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد | زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آنهمه ناز و تنعم که خزان میفرمود | عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
بعد از این نور بآفاق دهیم از دل خویش | که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل | همه در سایه گیسوی نگار آخر شد
ساقیا عمر درازت و قدحت پرمی باد | که بسعی توام اندوه خمار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل | نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز | قصه غصه که در دولت یار آخر شد

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد
از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز بپیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچهٔ میگذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهره خندان شمع آفت پروانه شد

[illegible] یاد باد
[illegible] یاد باد
[illegible] یاد باد
[illegible] یاد باد
[illegible] یاد باد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نشد | قطره باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری | حلقه اوراد ما گردش پیمانه شد
صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکست | دوش بیکجرعه می عاقل و فرزانه شد
منزل حافظ کنون بارگه کبریاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

ز دل برآمدم و کار بر نمیآید | ز خود برون شدم و یار در نمیآید
مگر بروی دلارای یار من ورنه | بهیچ وجه دگر کار بر نمیآید
در این خیال بسر شد دریغ عمر عزیز | بلای زلف سیاهت بسر نمیآید

جمال [illegible] بسر [illegible] باز آید
در انتظار [illegible] دامن
بدان امید [illegible] باز آید
[illegible]
بکام [illegible] باز آید
ز [illegible] زمانه [illegible] یار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد / بدان هوس که بدین رهگذار باز آید

دلم که با سر زلفین او قراری کرد / گمان مبر که در آن دل قرار باز آید

اگرچه در خم چوگان او رود سر من / ز سر چه گویم و سر خود چه کار باز آید

سرشک را که زند موج بر کنار چو بحر / اگر میان ویم در کنار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی / ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ

که همچو سرو بدستم نگار باز آید

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است / طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو بتایید نظر حل معما میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود / او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست / و اندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم / گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

این همه شعبده خویش که میکرد اینجا / سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند / جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست / گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا میکرد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود / رونق مدرسه از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان / هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد / و اندر آن دایره سرگشته پابرجا بود

بشکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی / بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل / کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان / رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی / که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

مطرب از درد محبت غزلی میپرداخت / که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد / کاین معامل بهمه عیب نهان بینا بود

[illegible]

غافل مشو که کار تو از ناله می‌رود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
موسی بهشت و از پی گوساله می‌رود
چون سامری مباش که زر دید و از خری

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله می‌رود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله می‌رود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر
کاین طفل یک شبه ره یک ساله می‌رود

باد بهار می‌وزد از بوستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله می‌رود

آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین
کش کاروان سحر ز دنباله می‌رود

خوی کرده می‌خرامد و بر عارضش سمن
وز شرم روی او عرق از ژاله می‌رود

ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز
مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند
همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند
تا دل هرزه‌گرد من رفت به چین زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کند
پیش کمان ابرویش لابه همی‌کنم ولی
گوشه کشیده است از آن گوش به من نمی‌کند
با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند
چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن
وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی‌کند
ساقی سیم ساق من گر همه درد می‌دهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی‌کند

دل به امید وصل او همدم جان نمی‌شود
جان به هوای کوی او خدمت تن نمی‌کند

دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش به من نمی‌کند

دستخوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
بی مدد سرشک من در عدن نمی‌کند

تا دل هرزه...

مشک...

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درک سخن نمی‌کند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

به فتراک جفا دلها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

به عمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
سرشک گوشه‌گیران را چو دریابند در یابند
رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند
ز چشمم لعل رمانی چو می‌خندند می‌بارند
ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند می‌خوانند
دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد
ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند
چو منصور از مراد آنان که بردارند بر دارند
بدین درگاه حافظ را چو می‌خوانند می‌رانند
در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

[illegible]

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده‌ای خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشود از ابرو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

ساقی ار باده از این دست بجام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب
گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حبیب
سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهدا سر ز کله گوشهٔ خورشید برآر
بختت ار قرعه بدین ماه تمام اندازد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون یار
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

مژده ای باد صبا نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین باز آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروییست
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد

شادی یار پریچهره بده بادهٔ ناب
که می لعل دوای دل غمگین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود
که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجود است نظم من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

[illegible]

ز راه

[illegible]

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم / چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد
منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم / زره مویی که مژگانش ره خنجرگزاران زد
نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است / بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد
شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور / که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد
از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد / زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد
ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید / که چون خورشید انجم‌سوز تنها بر هزاران زد
تعالی الله زهی دانا که تا نیرنگ هستی یافت / صفای جوهر پاکش دم از پرهیزکاران زد
دوام عمر و ملک او بخواه از لطف او حافظ / که چرخ این سکه دولت بنام شهریاران زد

[illegible]

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

شاهدان گر دلبری زین سان کنند / زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد / گلرخانش دیده نرگسدان کنند
ای جوان سروقد گویی ببر / پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
یار ما چون گیرد آغاز سماع / قدسیان بر عرش دست افشان کنند

هر سو دامی تواند رسم میکرد / تو همین در سر شوریده چها میکرد
هرکه دل از خم چوگان سر زلف تو بست / لاجرم گوی صفت بی‌سر و پا میکرد
هرکه آن یار جفاپیشه بکشد بادلبر / همچنان در پی او دل بوفا میکرد
از جفای فلک و غصه دوران نرود / ور غم پیرهن صبر قبا میکرد
در ضعیفی و نزاری تن بیچاره من / چون هلالیست که انگشت نما میکرد
بلبل طبع من از نکهت گلزار خوش / دیر گاهیست که بی برگ و نوا میکرد
بهوا داریت ای سروقد لاله عذار / بسکه آشفته و سرگشته چو پا میکرد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم
دردمند نیست با میدِ دوا میکرد

سر مکش حافظ ز آه نیم شب / که صبحت آینه رخشان کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد / در کجا این ظلم بر انسان کنند
[illegible] ابرو و چشمت تا روان / [illegible] مسلمانان کنند
[illegible]
عاشقان را بر سر خود حکم نیست / هرچه فرمان تو باشد آن کنند
پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای / این حکایتها که از طوفان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان — در وفایت جان و دل قربان کنند

ای جوان سروقد گویی بزن — پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز — عیش خوش در بوته هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم‌شب
تا چو صبح آیینه رخشان کنند

شراب بی‌غش و ساقی خوش دو دام رهند — که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه — هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم — شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند

چشم چشم مرا ای گل خندان دریاب — که به امید تو خوش آب روانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه‌سرای — هر بهاری که به دنباله خزانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی — بستده از دست هر آن کس که کمانی دارد

کو چو خوبان که برد از تو که خورشید آنجا — نه سواریست که در دست عنانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی — هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

در خرابات نشینان ز کرامات ملاف — هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو لغز و نکته به حافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که نظر بر مجاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست
غره مشو که گربه عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

[illegible]

[illegible]

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ای دل بیا که تا به پناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش
خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن
که رو از شرم آن خورشید در دیوار می آورد

عفاالله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد
بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد

من آن شکل صنوبر را ز باغ دیده برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت
جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان میشنود
شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

ز بیم غارت عشقش دل پرخون رها کردم
ولی میریخت خون و ره بدان هنجار می آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
کز آن راه گران قاصد خبر دشوار می آورد

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می آورد
دل شوریده ما را ز نو در کار می آورد

ز رشک تار زلف یار بر باد سحر میداد
صبا هر نافه مشکی که از تاتار می آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمیکردم که صوفی وار می آورد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند / یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر ار چه نماند / بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی / مردی از غیب برون آید و کاری بکند

کس نیارد که بر او دم زند از قصهٔ ما / مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز / بازخواند مگرش نقش و شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای / جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب / بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من / هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی / گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

صبا به تهنیت پیر می‌فروش آمد / که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای / درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار / که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش / که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه بازآی تا شوی مجموع / بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد / چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس / سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد

نگویمت سخن خوش بیا و باده بنوش / که زاهد از بر ما رفت و می‌فروش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ

مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد — عارف از خنده می در طمع خام افتاد
جلوه‌ای کرد رخش روز ازل زیر نقاب — عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد
این همه عکس می و نقش مخالف که نمود — یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید — کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است — این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد
پاک بین از نظر پاک به مقصود رسید — احول از چشم دوبین در طمع خام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی — کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد — این همه نقش در آیینه اوهام افتاد
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار — هر که در دایره گردش ایام افتاد
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم — اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی — زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

[illegible]

ور زانکه من سرشک فشانم به زنده رود — کشت عراق جمله به یکبار تر شود
گفتم که ابتدا بکنم از بوسه گفت نی — بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
دی در میان زلف بدیدم رخ نگار — بر هیاتی که ابر محیط قمر شود
عاشق مباد لعلش اگر باده میخوری — بگذار هان که مدعیانرا خبر شود
ای مردمان دیده نگرید بعد ازین — با ل خیال دوست مبادا که تر شود
حافظ سر از لحد بدر آرد به پای بوس — گر خاک او به پای شما پی سپر شود

غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب باده لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز — وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر — که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین — که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو — که مستحق کرامت گناهکارانند
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس — که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من — پیاده میروم و همرهان سوارانند
بیا به میکده و چهره ارغوانی کن — مرو به صومعه کانجا سیاه کارانند
ز رنگ و بوی تو ای نوبهار حسن — [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] دولت [illegible]

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

غم زلفش دلم آشفته دارد — حدیثی از لبت ناگفته دارد
ز مژگانش که چون تیر خدنگ است — دو خواب آلوده نرگس خفته دارد
نگارا رخش گلزار جانهاست — دو خواب آلوده نرگس خفته دارد
لبت کو غیرت آبحیات است — درخشان لؤلؤ ناسفته دارد

دل حافظ که خونست از فراقت
گلی تنها به نهفته دارد

[illegible]

کرمی فروش حاجت رندان روا کند — ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا — غیرت نیاورد که جهان پربلا کند
در کارخانه‌ای که ره علم و عقل نیست — وهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد — وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم — نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار هست — یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
حقا کزین غمان برسد مژده امان — گر سالکی بعهد امانت وفا کند
جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت — عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

[illegible]

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه در ره فرمان او سر طاعت
نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد

گفتم کی‌ام دهان و لبت کامران کنند | گفتا به چشم هر چه تو گویی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب می‌کند لبت | گفتا در این معامله کمتر زیان کنند
گفتم به نقطهٔ دهنت خود که برد راه | گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند
گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین | گفتا به کوی عشق هم این و هم آن کنند
گفتم هوای میکده غم می‌برد ز دل | گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است | گفت این عمل به مذهب پیر مغان کنند
گفتم ز لعل نوش‌لبان پیر را چه سود | گفتا به بوسهٔ شکرینش جوان کنند
گفتم که خواجه کی به سر حجله می‌رود | گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
به پای‌بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
ز زهد خشک ملولم کجاست بادهٔ ناب
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسهٔ عقل بی‌خبر دارد
کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد
به عزم میکده اکنون ره سفر دارد

عقلم از خانه به در رفت و گر می این است
دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود
[illegible]
خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

[illegible]

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود | پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود
یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند | گر من سوخته یک دم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار | گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود
زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید | من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می | تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

[illegible]

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز
نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

[illegible]

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد

[illegible]

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید

گفتم خوشا هوایی کز باد صبح خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

[illegible]

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان کرد خطت
همچنان از لب لعل تو عیانست که بود

عاشقان بندهٔ ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می‌آی
زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سالها رفت بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که درین چشمه همان آب روانست که بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

شد از خروج ریاحین چو آسمان روشن
زمین باختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که همچو روز بقا هفته‌ای بود معدود

بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش
هر آنچه می‌طلبد جمله باشدش موجود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم که خدا داد مرادت بوصالش
گفتا که مرادم بوصالش نه همین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی
گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش
گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی
گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند
گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که سحر کز رخ خوبش نظر بود
گفتا همه شب ورد زبانم همه این بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود
گفتا که مرا مصلحت وقت در این بود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

درد مندی که ز درمان [illegible] پیش طبیب
[illegible] درمان نشود

یعقوب را چو دیده ز حسرت سفید شد
آوازه‌ای ز مصر بکنعان نمیرسد

تا صد هزار خار نمیروید از زمین
از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده‌اند
جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

هرکه در کیش بتان بر سر جان میلرزد
بی‌تکلف تن او لایق قربان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد
خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد

با آنکه خاک راه شدم همچو سگ هنوز
آب رخم نمیرود و نان نمیرسد

از دستبرد جور زمان اهل فضل را
این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد

سیرم ز جان خود بدل راستان ولی
بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی‌هنر افتد نظر بعیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی
که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
که یاد عهد شباب و زمان شیب کند

مژده ای دل که مسیحا نفسی میآید
که ز انفاس خوشش بوی کسی میآید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده‌ام فالی و فریادرسی میآید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی آنجا بامید قبسی میآید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس آنجا بطریق هوسی میآید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
اینقدر هست که بانگ جرسی میآید

جرعه‌ای ده که بمیخانهٔ ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی میآید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من
ناله‌ای میشنوم کز قفسی میآید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست
گو بران خوش که هنوزش نفسی میآید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی میآید

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد — نقش هر پرده که زد راه بجایی دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خالی — که خوش آهنگ و فرح‌بخش صدایی دارد
پیر دردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور — خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال — پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد
محترم دار دلم کاین مگس قندپرست — تا هواخواه تو شد فرّ همایی دارد
اشک خونین بطبیبان بنمودم گفتند — درد عشق است و جگرسوز دوائی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق — هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچه باده‌فروش — شادی روی کسی خور که صفائی دارد
خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

[illegible]

مسلمانان مرا وقتی دلی بود — که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت‌بین — که استظهار هر اهل دلی بود
بگردابی چو می‌افتادم از غم — بتدبیرش امید ساحلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان — چه دامنگیر یا رب منزلی بود
برین حال پریشان رحمت آرید — که وقتی کاردان کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد — حدیثم نکته هر محفلی بود
هنر بی‌عیب حرمان نیست لیکن — ز من محروم‌تر کی سائلی بود
مهر شکم در طلب درها فشانید — ولی از اصل او با حاصلی بود
من آشفته را در هر بلائی — رفیقی کاردان کاملی بود

[illegible]

۲۶

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس به رند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره به علم و عمل فقیه زمان
که هیچ کس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفته رنگ و بو قدح درکش
که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگر چه دیده بود پاسبان تو ای گل
به هوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

ز چشم دلبر روی او جان ... نکته دارد
که نقد مخزن تو هشته زمان نبرد

من ضعیف چگونه غم تو بر دارم
که بار هجر تو این جان ناتوان نبرد

بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود
گمان مبر که این کار رایگان نبرد

مرا می دگر باره از دست برد
به من باز آورد می دستبرد
هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی من رنگ زردی ببرد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

بیا تا در صف رندان به بانگ چنگ می نوشیم
که ساز شرع زین افسانه بی قانون نخواهد شد

[illegible]

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
نخست موعظهٔ پیر مجلس این حرف است / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد / دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد
اگر بهر دو جهان یک نفس زنم با دوست / مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد
بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب / که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

[illegible]

[illegible]

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی / ای بسا چشمهٔ خونین که دل از دیده گشاد
از بن هر مژه صد قطرهٔ خون بیش چکید / چون بر آورد دلم از دست فراقت فریاد
حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز
تو از این بندهٔ دلخسته بکلی آزاد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد / هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی را / که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح / داغ دل بود به امید دوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن / تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

[illegible]

[illegible]

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست | نه هر که سر بتراشد قلندری داند
در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم | که در محیط نه هر کس شناوری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم | که در گدا صفتی کیمیاگری داند
سواد نقطه بینش ز خال تست مرا | که قدر گوهر یکدانه گوهری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم | که آدمی بچه‌ای شیوه پری داند
بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد | جهان بگیرد اگر دادگستری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی | وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
تو بنده گی چو گدایان بشرط مزد مکن | که خواجه خود روش بنده پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

[illegible]

[illegible]

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش | که در این خیل حصاری بسواری گیرند
زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل | بلبلان را نسزد دامن خاری گیرند
تا کنند اهل نظر خاک درت کحل بصر | عمرها شد که مرا راه مداری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

[illegible]

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید | فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید
در این خیال بسر شد زمان عمر و هنوز | بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید | وز آن غریب بلاکش خبر نمی‌آید

[illegible]

[illegible]

نازپرورد تنعم نبرد راه به دوست | عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد
خط ساقی گر از این گونه زند نقش بر آب | ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور | حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

[illegible]

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند | صورتی نادیده تشبیهی به تخمین کرده‌اند
شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست | آن حکایت‌ها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند
نکهت جانبخش دارد خاک کوی دلبران | عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند

[illegible]

ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی
مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد
ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود
چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد
[illegible]
حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

رهزن دهر نخفته است مشو ایمن از او | اگر امروز نبرده است که فردا ببرد
علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد | ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد | عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد | چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد
گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت | که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل | تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

[illegible]

هر لعل کز آن جام بلورین ستدم — آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق رفت — جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس — شیوهٔ آن نشدش حاصل و بیمار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد — که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هر آنکه خاطر مجموع و یار نازنین دارد — سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست — کسی این آستان بوسد که جان در آستین دارد

کتابخانهٔ آستان قدس
ویژهٔ مصلی

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند — چون به خلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری — کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

یا رب این نودولتان را بر خر خودشان نشان — کاین همه ناز از غلام و اسب و استر میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او — گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر میکنند

ای گدای خانقه بازآ که در دیر مغان — میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

حسن بی‌پایان او چندانکه عاشق میکشد — زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود — کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

آه آه از دست صرافان گوهرناشناس — هر زمان خرمهره را با دُر برابر میکنند

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد

سر و زر و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد

نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست
ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگه دارد

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد
پا از این دایره بیرون ننهد تا باشد

در قیامت که سر از خاک لحد برگیرم
داغ سودای توام سر سویدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندر این سایه قرار دل شیدا باشد

چون دل من دمی از پرده برون آی و درآی
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

تا کی آید بکرانه ره اخواهی داشت
کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا
اگرت میل لب جوی تماشا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

یاد باد آن که نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آن که چو چشمت به عتابم می‌کشت
معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آن که مه من چو کله بشکستی
در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آن که رخت شمع طرب می‌افروخت
وین دل سوخته پروانه ناپروا بود

یاد باد آن که چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو حکایتها بود

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش
نه دل خسته بیمار مرا تنها برد

جام می دی ز لبت دم ز روان بخشی زد
آبرو از لب جان بخش روان بخشا برد

دوش دستم طلبم سلسله ذوق تو بست
پای خیل خردم لشکر غم از جا برد

راه ما غمزه آن ترک کمان ابرو زد
رخت ما هندوی آن خسرو سهی بالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد به راه
سنگ را سیل تواند به ره دریا برد

آمد و کرم ببر و آب رخ اشک چو سیم
زر بزر رود و کسی کآمد و این کالا برد

سحر بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی
پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد

یاد باد آن که در آن بزمگه خلق و ادب
آن که او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آن که صبوحی زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آن که خرابات نشین بودم و مست
وآنچه در مسجدم امروز کم است آنجا بود

یاد باد آن که به اصلاح شما می‌شد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آن که سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی می‌کرد
عشق می‌گفت به شرح آنچه بر او مشکل بود

آه از این جور و تطاول که در این دامگه است
آه از آن عیش و تنعم که در آن محفل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان به خرابات شدم
خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل در این مسئله لایعقل بود

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند
کس به میدان در نمی‌آید سواران را چه شد

گر نکردی نصرت الدین شاه یحیی از کرم
کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

حافظا اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

[illegible]

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه زان چشم مست
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
هر که عاشق‌وش نیامد در نفاق افتاده بود

ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب
در شکرخواب صبوحی هم‌وثاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

[illegible]

غزلیات عراقی است سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی
تا یار مرا بشست گیرد

در پاش فتاده‌ام بزاری
آیا بود آنکه دست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

[illegible]

[illegible]

ای برده نور حسن ز خوبان روزگار — قدت به راستی چو سهی سرو جویبار
اکنون چو نقش نشان دهان تو — موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار
دادیم دل بدست خط و خال و زلف تو — از دست هر سه تا چه کشیدیم ای نگار
با ده هزار دشمن اگر یار با منست — دانم مصاف را و نترسم ز کارزار
عشقت چو در سراچهٔ دل خانه گیر شد — زین بعد بر نشوم دگر آیم با خطر ار

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار هم
امید نیست [illegible] مرا
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار هم

[illegible]

ز یمن دولت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب — که می‌رقصند با هم مست و هشیار
از این افیون که ساقی در می افکند — حریفان را نه سر ماند و نه دستار
خرد هر چند نقد کاینات است — چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
سکندر را نمی‌بخشند آبی — بزور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو — بلفظ اندک و معنی بسیار
بمستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بت چینی عدوی دین و دلهاست — خداوندا دل و دینم نگهدار

[illegible]

[illegible]

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است — ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم — ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان — وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن — یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از دست بشد دوش که حافظ میگفت

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

مست شراب … حافظ [illegible]

پروانه نمی شکیبد از نور — ور قصد کند بسوزدش نور

هر کس بهوای خود گرفتار — حافظ نظران بروی منظور

[illegible]

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید — ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب — بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست — خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن — باسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

تا کی و چند چو شمع از غم هجرم سوزی — بیدار کرده‌ای که نماند اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد — بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحهٔ جهان

این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست — عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن — وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار — ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگوی — نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام — شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک رهٔ آن یار عزیز — بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر — زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد — یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

[illegible]

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش / سیم در باز و به زر سیمبری در برگیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش / بخت گو پشت مکن روی زمین لشکر گیر

رخت برگیر از این بزم و در آتش و آب / گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش / در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش / بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

[illegible]

روحی بنما و وجود خودم از یاد ببر / خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

[illegible]

[illegible]

مراد دنیی و عقبی به من ببخشید روزی بخش / به گوشم قول چنگ اول به دستم زلف یار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرابت لیک / به نوک کلک رنگ آمیز نقشی می نگار آخر

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه بگریزی / دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور / گلبانگ زد که چشم بد از طلعت تو دور

ای گل به شکر آنکه تویی پادشاه حسن / با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار / ما را شرابخانه قصور است و یار حور

[illegible]

یک دو رطل گران بحافظ ده / گر گناهست و گر صواب بیار

[illegible]

ساقیا مایهٔ شباب بیار / یک دو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می / کوست درمان شیخ و شاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام / گردنش را ز می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی / یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو / بادهٔ ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند رواست / غلغل شیشهٔ شراب بیار

غم دوران مخور که رفت و نرفت / نغمهٔ بربط و رباب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید / داروئی کوست اصل خواب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر / تا بکلی شوم خراب بیار

[illegible]

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار / وز او بعاشق بیدل خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل / نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

[illegible] دریغ مدار

حافظ در دو منه حیرانست

بندهٔ قست یا زر و دینا

شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر / سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش / که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه / و لو آذیتنی بالهجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار / فغان از این تطاول آه از این زجر

برآ ای صبح روشن دل خدا را / که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ / فان الربح والخسران فی التجر

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی / کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هرچه درو هست سهل و مختصرست / ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق میبرد شاعر / ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست / که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت / سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

[illegible]

چو طره و کمت تحسبه و جسیم دور اندیش | که فیض لطف زاهد نظر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ

تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عید است و موسم گل و یاران در انتظار | ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی | کاری بکرد همت پاکان روزه دار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست | از می کنند روزه‌گشا طالبان یار

خرقه جان بدست ندارم شراب کو | کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

فرصت شمار دولت و بشنو که میفروش | از فیض جام قصهٔ جمشید کامکار

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار | تشنه دردم مرا با وصل و با هجران چه کار

[illegible]

[illegible]

قبله و محراب مستی دیده دلدار بس | این دل شوریده را با این چه و با آن چه کار

چونکه اندر هر دو عالم یار می باید مرا | با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چه کار

هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی | از غم و درد فراقش چاره با درمان چه کار

صورت دیوان چه خواهی سیرت مردان گزین | مرد عاشق دوست را با صورت دیوان چه کار

حافظا گر عاشق و مستی دگر ره باز گوی

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار

[illegible]

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر | بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آنروز که با دیدهٔ گریان بروم | تا زنم آب در میکده یکبار دگر

[illegible]

زوصل روی جوانان تمتعی بردار | که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان دو جو | که این متاع قلیل است و آن بهای کثیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم | که درد خویش بگویم بناله بم و زیر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم | اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
چو قسمت ازلی بی حضور من کردند | گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار | ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب | که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
می دوساله و محبوب چارده ساله | همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
دل رمیده ما را که پیش میگیرد | خبر دهید بمجنون جسته از زنجیر
نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل | که میکشند در آن حلقه باد در زنجیر

[illegible]

91

گرچه شاهان بر سریر ملک شوان نشست | روز چو فرّاش ان طناب خیمه خرگاه گیر
عشق گوید روز و شب در بند هر مرد ای مفتی | گر تو مرد راه مائی هان سبک تر راه گیر
تا بکی از لا سخن گوئی بیا ای حافظا
اندر آن ماند فراک عشق از روی الا الله کبیر

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور | کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن | وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت | دائما یکسان نماند حال دوران غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن | چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب | باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم | سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب | جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند | چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید | هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور
[illegible]
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار | تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

[illegible]

فرخنده باد طلعت نازت که در ازل / ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست / چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار کم / چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی / بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت / از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست / بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش / بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان / حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز / بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو / تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن / می‌زند هر لحظه تیری مو بر اندامم هنوز

نام من رفته است روزی بر لب جانان بسهو / اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب / می‌رود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت / جرعهٔ جامی که من سرگرم آن جامم هنوز

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من / در میان پختگان عشق او خامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل / جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش / آب حیوان می‌رود هر دم ز اقلامم هنوز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی
که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم باره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر بر این دل سرگشته خراب انداز

به نیمشب اگرت آفتاب میباید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

گر از تو یکسر مو مهر کشد دل عاشق
بکن ز حلقه زلفش به پیچ و تاب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد
آتشی از جگر جام در املاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه بر این خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود بشفاخانه تریاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آئینه ادراک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

روز عیش و طرب و عید صیامست امروز | کام دل حاصل و ایام بکامست امروز
کو عروس فلکی رخ بنما از مشرق | که مراد دیدن آن ماه تمامست امروز
صبحدم بلبل مست از چه سبب می‌نالید | کار او چون بهاران به نظامست امروز
محتسب بیهده گو پند مده رندان را | کانکه با شاهد و می نیست کرامست امروز
زاهد ار آنکه نبد غیر صوامع جائی | چونکه در کنج خرابات مقامست امروز
گر بگویند خلایق که کنون حافظ را | چشم بر روی نگار و لب جامست امروز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز | کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز
دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم | غمست و شادی و خار و گل و نشیب و فراز
دو تا شدم چو کمان از غم و نمی‌گویم | هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز
ز طره تو پریشان دلم شده ناخوش | ز مشک نیست غریب آری ار بود غماز
هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود | نظر بروی کسی بر نمی‌کنی از ناز
اگر بسوزدت ایدل ز درد و ناله مکن | دم از محبت او میزن و بدرد بساز
دلا منال ز شامی که صبح در پی است | که نوش و نیش بهم باشد و نشیب و فراز
غبار خاطر ما چشم خصم کور کند | تو رخ بخاک نه ای حافظ و برآر نماز

ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
[illegible]
[illegible] از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به ز گفت و گوی رقیب
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز	چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی	که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
یکی دو قطره که ایثار کردی ای دیده	بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق	بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل	که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر	در این سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز
من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم	چو سرو راستی در این باغ نیست محرم راز
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی است	من آن نیم که از این عشقبازی آیم باز
غزل سرائی ناهید صرفهٔ نبرد	در آن مقام که حافظ برآورد آواز

[illegible]

[illegible] حکایت که من نیم غماز

طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند
وز تحسر دست بر سر می‌زند مسکین مگس
عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز
زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس
نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس	بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام	پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار	کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس
عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق	شبروان را آشنائیهاست با میر عسس
دل برغبت میسپارد جان بچشم مست یار	گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس
من که قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب	گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

[illegible]

این قصه [illegible] ز باد صبا مپرس
[illegible] بوی تو دارم [illegible]
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس
ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم
[illegible] کن [illegible] مپرس
[illegible]
حافظ رسید موسم گل معرفت مگو
دریاب نقد وقت ز چون و چرا مپرس

چون حافظ دلخسته را هر دم بفریاد آوری
ای ترک شهرآشوب من یاری بفریادش برس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس — بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس
انجا که لطف شامل و خلق کریم تست — جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس
خواهی که روشنت شود احوال سر عشق — از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود — آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی — یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست — ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس
که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس
کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس
به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس
زاهد از ما به سلامت بگذر کاین می لعل
دل و دین می‌برد از دست بدان سان که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
به مقامی رسیده‌ام که مپرس
بی تو در کلبه گدایی خویش
رنجهایی کشیده‌ام که مپرس
من به گوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده‌ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که مگوی
لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی — شیوه‌ای میکند آن نرگس فتان که مپرس
گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد — هر کسی عربده‌ای این که مبین آنکه مپرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم — گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس
گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا — حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس — زهر هجری چشیده‌ام که مپرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار — دلبری برگزیده‌ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش — میرود آب دیده‌ام که مپرس

[illegible]

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست
بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی
این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

به صدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش
که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس

خجالت آنکه شمشیر ز تو می‌پیچد عنان
شهد را لذت مگر نکند نمید اندکس

خاطرم وقتی هوس کردی که بینم چیزها
تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس

مرغ ما را از قفس کرد شب خیالی در سراست
من چنانم کز خیالم باز نشناسد عسس

گویی ز اشکم چو دریا گشت باز
بر سر آنید این زقه پان بکنارت خس

حافظا راهش بپای لاشه لنگ تو نیست
بعد از این بنشین که کردی برنخیز زین فرس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

ای دل غلام شاه جهان باش و شاد باش
پیوسته در حمایت لطف اله باش

مرد خداشناس که تقوی طلب کند
خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

از خارجی هزار به یک جو نمی‌خرند
گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش

چون احمدم شفیع بود روز رستخیز
گو این تن بلاکش من پر گناه باش

آنرا که دوستی علی نیست کافر است
گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

امروز زنده‌ام بولای تو یا علی
فردا بروح پاک امامان گواه باش

قبر امام هشتم سلطان دین رضا
از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

دستت نمی‌رسد که بچینی گلی ز شاخ
باری بپای گلبن ایشان گیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش

دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست
گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان‌بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

[illegible]

به دور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش　　به بوی گل نفسی همدم صبا می‌باش
نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن　　سه ماه می‌خور و نه ماه پارسا می‌باش
چو پیر سالک عشقت به می حواله کند　　بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش
گرت هواست که چون جم به سر غیب رسی　　بیا و همدم جام جهان‌نما می‌باش
چو غنچه گرچه فروبستگی است کار جهان　　تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی　　به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا می‌باش

[illegible]

ببرد از من قرار و طاقت و هوش　　بت سنگین‌دل سیمین‌بناگوش
نگاری چابکی شوخی پری‌وش　　ظریفی مه‌وشی ترکی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش　　به سان دیگ دایم می‌زنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر　　گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم　　نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست　　بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای توست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش / به هر شکسته که پیوست زنده شد جانش

کجاست همنفسی تا به شرح غصه دهم / که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفانامه که برد به دوست / ز خون دیدهٔ من بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست / ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید / تبارک الله از این ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد / که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش

بدین شکستهٔ بیت الحزن که می‌آرد / نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم / که داد من بستاند مگر ز دستانش

نه زلف پریشان او کس آشفته / چنان که عاشق مسکین شده پریشانش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش
[illegible]
منم غلام تو [illegible] از من آزادی
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
به ذوق باده [illegible]
[illegible]

[illegible]

99

[illegible]

نعیم روضهٔ جنت به ذوق آن نرسد / که یار نوش کند باده و تو گویی نوشش

مرا چو خلعت سلطان عشق می‌دادند
ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش / خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکن‌آباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلا / عبیرآمیز می‌آید شمالش

به شیراز آی و فیض روح قدسی / بجوی از مردم صاحب‌کمالش

که نام قند مصری برد آنجا / که شیرینان ندادند انفعالش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش
حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش
صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو می‌کشد به دوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش
گفتا نه گفتنی است سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش

[illegible]

ساقی بهار می‌رسد و وجه می نماند | فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار | عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو | نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان که خرقهٔ ازرق کند قبول | بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی | پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

دیشب ندا ز غیب بگوش دلم رسید

حافظ تو غصه کم خور و بنشین بباده نوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش | که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

[illegible]

[illegible]

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش | کز شما پنهان نباید داشت راز می‌فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع | سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش تا فلک | زهره در رقص آمد و بربط‌زنان میگفت نوش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام | نه گرت زخمی رسد آئی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی | گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید | زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر عالم غم مخور | گفتمت چون در حدیثی دار گوش

بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست | یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد

آصف صاحبقران جرم‌بخش عیب‌پوش

[illegible]

رموز مصلحت ملک خسروان دانند

گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش / که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن / بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

بساط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش / مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار / که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

بیا کر دن به درویشان بزرگی کم نمیگردد / سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا در می صافیت راز دهر بنمایم / بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ / زین بحر قطره‌ بمن خاکسار بخش

شکرانه که روی تو چشم بدان ندید / ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح

گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند / خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف میشکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود / اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان / که مهتابی دل‌افروز است و طرف لاله‌زاری خوش

می‌ای در کاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد / که مستی می‌کند با عقل و می‌بخشد خماری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست / سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه

که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

[illegible]

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش / بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بسکه دست میگزم و آه میکشم / آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود / گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

[illegible]

[illegible]

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید / گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

در پی آن گل نورسته دل ما یا رب / خود کجا شد که ندیدیم درین چندگهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند / ببرد زود بجانداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در

صدف سینهٔ حافظ شود آرامگهش

مرا کاریست مشکل با دل خویش / که گفتن می‌نیارم مشکل خویش

خیالت زنده و جان من از غم / که هر شب در چه کارم با دل خویش

تو از پس ماندگان یاد کن آخر / چه رانی شد جانا محمل خویش

[illegible]

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار / روی من و خاک در می‌فروش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند / هر قدر ای دل که توانی بکوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد / روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده / وز خطر چشم بدش دار گوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب / با کرم پادشه عیب‌پوش

کو دلم حق وفا با خط و خالت دارد / محترم دار در آن طرهٔ عنبرشکنش

بادب نافه گشایی کن ازان زلف سیاه / جای دلهای عزیز است بهم برمزنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا / چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور / دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند / سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش / میسپارم بتو از چشم حسود چمنش

همره اوست دلم هر جا که رود / همت اهل کرم بدرقهٔ جان و تنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال / سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است / آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

از رقیبت دلم نیافت خلاص / زانکه القاص لا یحب القاص

محتسب خم شکست و من سر او / سن بالسن والجروح قصاص

دم عیسی است جام می که مدام / مرده را زنده میکند بخواص

مطرب من رهی بزد که بچرخ / مشتری همچو زهره شد رقاص

گوهر از بحر کی برون آرد / ترک ماهر نمیکند غواص

شدی از عشق جو می و نه از عقل / تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظا دل ز مصحف رخ دوست / خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

[illegible]

پیا که میشنوم بوی جان از آن عارض | که یافتم دل خود را نشان از آن عارض
بکل نماند قد سرو ناز از آن قامت | خجل شده است گل گلستان از آن عارض
معانی که رخ خوبان بشرح میگویند | ز حسن و لطف پر این سخن از آن عارض
گرفته نافه چین بوی مشک از آن گیسو | گلاب یافته بوی جنان از آن عارض
شده رهین تن یاسمن از آن اندام | بخون نشسته دل ارغوان از آن عارض
فروغ روی تو خورشید گشته غرق عرق | نزار مانده مه آسمان از آن عارض

ز نظم و کلک حافظ چکیده آب حیات
چنانکه خوی شده جان چکان از آن عارض

[illegible]

[illegible]

بوی مشک آمده گویی تا بچمن در آمدی | شد گل چو زعفران مشک گلاب شد سقط
که هواش میدهم گرد مثال جان و دل | گاه بتاب میکشم آتش عشق همچو شط
گر بغلامی خودم شاه قبول میکند | تا بمبارکی دهم بنده به بندگیش خط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق تو گفته نشد زین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا حافظ | که گر جهان بکوی نسجانی ما حافظ
اگرچه خون دلت خورد لعل او بستان | بکام دل ز لبش بوسه خون بها حافظ
ز زلف و خال بتان دل منه دگر باره | اگر بجستی از این بند و این بلا حافظ

[illegible]

رفاک باد کرم بادیات شاه شجاع
چنین که ... حافظ صدا ... کمانه
رسید ... ز زهد ... نغمه
بهار ... شمع ... اوده
کار ... بجان ... نمانه
... نثرم ازان ... نیز

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت — که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
برو ای پند و نصیحت مگو که دیگر باره — نمی‌پذیرم ازین هیچ به کنج بقاع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدیم
بساز رود و غزل گوی بر سرود و سماع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع — شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن — بنماید رخ گیتی به هزاران انواع

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع — که همت در نظرم جهان حقیر متاع
صراحیی و حریفی خوشم ز دنیا بس — که غیر این همه اسباب تفرقه است و صداع
ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق — بهر چه میروم آنجا نمیکنیم نزاع
بسست و روشن تا می مغانه بیار — حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

در زوایای طربخانه جمشید فلک — ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر — جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر — که به هر حالتی این است بهین اوضاع
طره شاهد دنیا همه بند است و فریب — عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو — کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم غم‌پرست — بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست — این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی — که وجودیست عطابخش و کریمی نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل — جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظا باده رحمی با صنمی گلرخ خور
که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست — ور نه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین — تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع — شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت — تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است — با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
رشته صبرم بمقراض غمت ببریده شد — همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو — چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع
آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت — آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر ببوی گلستان دمی شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

[illegible]

بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم / که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

کشاده نرگس رعنا بحسرت آب از چشم / نهاده لاله ز سودا بجان دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن / دهان کشاده شقایق چو مردمان ایاغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست / یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور / که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

نشاط عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف / گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف

[illegible]

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همره شکیب / قرین محنت و اندوه همعنان فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم / براستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال / که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود / ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق / ببست گردن صبرم بریسمان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی / فتاده کشتی صبرم ز بادبان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست / تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

[illegible]

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
تصوریست که عقلش نمی‌کند تصدیق
بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد
خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق
از آن برنگ عقیقی شد اشک من چه عجب
که مهر خاتم لعل تو هست همچو عقیق

بدام عشق تو حافظ ز بسکه شب و روز
چو بلبل سحری میزند نوای فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

حلاوتی که ترا در چه زنخدانست
بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

[illegible]

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
بگشا پسته خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک
چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقت است امساک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

[illegible]

صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند نقش نگارخانهٔ چین را کنند حک

از طرف روی چو ماه تو هر شبی مانند آفتاب همی تابد از فلک

در دوستی حافظت از نیست یقین

زر خالص است باک ندارد ز محک

[illegible]

ای که شور افکند در بزم خوبان از نمک داده‌ای تا لبت زرخند بستان از نمک

مهر داد آب نمک لعلت به ریش و لطف میکند نرخ لب یاقوت ارزان از نمک

از نمک خندان کنی هر دم نمک خسته را دیده آنرا که گرو بسته خندان از نمک

فتنه می‌بینم از آنجا دو محبت از شراب ذوق می‌یابم از آنچاه زنخدان از نمک

[illegible]

[illegible]

گفتا که ای هیچ پای ادب گفتم منم مسکین تو تا کی نباید خبر ای راحت جان شباهنگ

ترسان دهان بردم تهی تا نرد لعل دلکش بوسه ربودم ناگهان از شکرستان شباهنگ

گفتم همی خواهد دلم کاندر برت گیرم دمی گفتا که اول شعر ابر خیز و نشان شباهنگ

باری بکام خویشتن آورد مش در بر دمی بانگ نواز و آنزمان مرغ سحرخوان شباهنگ

گفتا که حافظ خیز و رو صبح است تا ایوان شاه

بر شاه خوان این قصه را از خلق پنهان شباهنگ

[illegible]

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

در ره دولت وصل نگار من مجهول

[illegible]

قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین — خراب کرده مرا آن دو نرگس کحل
دل چو آینه ام را غم تو مصقل شد — از آن همیشه ز زنگ خرد بود مصقول
من شکسته بد حال زندگی یابم — در آن نفس که به تیغ غمت شوم مقتول
چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو — که طاعت من بیدل نمیشود مقبول
چو بر در تو من بینوای بی زر و زور — بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم — که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول
خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت — که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
دل از جواهر مهر تو صیقلی دارد — بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول
بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

[illegible marginal verses]

[illegible marginal verses]
حافظ از سرپنجه عشق نگار
همچو مور افتاده اندر پای پیل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل — سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبز پوشان خطت بر گرد لب — همچو مورانند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشهٔ — همچو من افتاده دارد صد قتیل
یا رب این آتش که بر جان منست — سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
من نمی یابم مجال ای دوستان — گرچه او دارد جمالی بس جمیل
پای ما لنگ است و منزل بس دراز — دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
شاه عالم را بقای عز و ناز — باد و هر خیری که باشد زین قبیل
حسن این نظم از بیان مستغنی است — بر فروغ خور نجوید کس دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد — بکر معنی را چنین حسنی جمیل
معجز است این شعر یا سحر حلال — هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

[illegible marginal verses]

بدان عقیق که مهر است مهر خاتم جان | بدان کمر که شمار است و زر زریع مقال
بدان صحیفهٔ عارض که گشت گلشن چشم | بدان حدیقهٔ دانش که شد مقام جلال
بسرو ماه نمایت بآفتاب بلند | بآستان رفیعت بآسمان کمال
که در رضای تو حافظ گر التفات کند
بعمر باز نماند چه جای مال و منال

بعهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل | که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح من جام میست و من زین عجب | نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم | شدیم در نظر رهروان خواب خجل

ما بسلمی و من بذی سلم | این جیراننا و کیف الحال
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند | از حریفان و رطل مالامال
عفت الدار بعد عافیة | فاسئلوا حالها عن الاطلال
سایه افکند حالیا شب هجر | تا چه بازند شبروان خیال
قصة العشق لا انفصام لها | فصمت ها هنا لسان القال
ترک ما سوی ما نمی نکرد | آه از این کبریا و جاه و جلال
فی جمال الکمال نلت منی | صرف الله عنک عین کمال
یا بریدالحمی حماک الله | مرحبا مرحبا تعال تعال
حافظا عشق و صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوشست بنال

حافظ قلم شاه جهان مقسم است
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

رهروان عشق را بس باشد دلیل | آب چشم اندر رهش کردم سبیل
موج اشکم را که آرد در حساب | که به کشتی راند در خون قتیل
اختیاری نیست بدنامی ما | ضلّنی فی العشق من یهدی السبیل
پای می و مطرب بفردوسم مخوان | راحتی فی الرّاح لا فی السّلسبیل
یا مکن با پیلبانان دوستی | یا بنا کن خانهٔ درخورد پیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن | یا بکش بر خانمان انگشت نیل

در صحن بوستان قدح باده نوش کن | کآیات خوش لبیست آمد نشان گل
گل زر چمن رسید مشو ایمن از فراق | یاره شراب جو که سر بوستان گل

حافظ وصال میطلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاک رهٔ باغبان گل

شممت روح وداد و شمت برق وصال | بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف فانزل | که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
شکایت شب هجران فرو گذاشته به | بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال
چو یار بر سر صلح است و عذر میخواهد | توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

[illegible]

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول | جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم | گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید | از شافعی مپرسید امثال این مسایل

دردا که در بر خود بارم نداد دلبر | چندانکه از جوانب انگیختم وسایل

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت | اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم | وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست

یا رب که بینم او را در گردنت حمایل

[illegible]

[illegible]

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا | چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم

ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوشست | ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن | حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز | که مبادا که کند دست طلب کوتاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد | وندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی | تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

بر سر شمع رخت شعله صفت میسوزم | گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت | با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود

آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

[illegible]

[illegible]

وفاداری و حق گوئی نه کار هر کس است / غلام آصف دوران جلال الحق و الدینم

رموز عشق و سرمستی ز حافظ جو نه از واعظ
که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم / مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ توست / بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت / تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم / که من دلشده این ره نه بخود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند / آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست / که از آن دست که او می‌کشدم می‌رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید / گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم

گر چه با دلق ملمع می گلگون عیب است / مکنم عیب کز آن رنگ ریا می‌شویم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم / کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار / این موهبت رسید ز میراث فطرتم

[illegible]

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش / آورده و کشیده و موقوف فرصتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش / در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف / ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای تو / لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

[illegible]

بر خیز تا طریق تکلف رها کنیم / دکان معرفت به دو جو بر بها کنیم

بر دیگران نگار قبا پوش بگذرد / ما نیز جامهای تصور قبا کنیم

[illegible]

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال | ان العهود عند ملیک النهی ذمم

در نیل غم فتاد سپهرش بطعنه گفت | الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

محتشم ز سحاب امل رحمتی طلب | جز دیده ام معانیه بیرون نداد نم

ساقی بیا که دور گلست و زمان عیش | پر کن پیاله و مخور اندوه بیش و کم

بشنو ز جام باده که این زال نوعروس | بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم

ای دل تو جام جم مطلب جام می بجو | این بود قول بلبل بستان سرای جم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه

کالطیر فی الحدیقه و اللیث فی الاجم

طمع بوصل دلارام روح پرور خویش | اگر کنم هوس عمر یک دوباره کنم

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه | مرا چه کار که منع شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ

ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم | بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد | بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق | که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن | بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد
بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیر نسیمی زان عرق چینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سر خروش چنگ دوشینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

جهان پیر است و بی‌بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی‌غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم
میتوانم و روان با گل و گلشن چه کنم

[illegible]

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

چون صوفیان بحالت رقصند در سماع
ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعهٔ تو خاک زمین قدر لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از ذره کمتریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست
با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

[illegible]

به تیغم گر کشد دستش نگیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی گر از پایم درآرد
بجز ساغر که باشد دستگیرم

[illegible]

آه اگر طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت / نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم

برو ای زاهد و بر دردکشان عیب مگیر / کارفرمای قدر میکند این من چکنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب / تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور / چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت / دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

خون من ریختی از ناوک دلدوز فراق / خود بگو تا بتو من امیدهٔ روشن چکنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

شد سالها که از سر من رفته بود بخت / از دولت وصال تو باز آمد از درم

چند از در زمانه ندیدی کسی مرا / در خواب اگر خیال نگشتی مصورم

من عمر در غم تو بپایان برم ولی / باور مکن که بیتو زمانی بسر برم

زانشب که باز در دل تنگم در آمدی / صد شمع در گرفت و دماغ معطرم

دردم طبیب ندانند دوا که من / بیدولت خسته خاطرم و دولت بسترم

گفتی بیار رخت اقامت بکوی ما / من خود بجان تو که ازین کوی نگذرم

هرکس غلام شاهی و مملوک صاحبیست
من حافظ کمینه بسلطان کشورم

[illegible]

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده ام در چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

[illegible]

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

هرگز بیمن عاطفت پیر می فروش
جامی تهی نشد زمی صاف روشنم

در شان من بدردکشی ظن بد مبر
کآلوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم یا رب از چه روست
کز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیفست بلبلی چو من اکنون در این قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرورست
کو همرهی که خیمه از این خاک برکنم

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

توران شه خجسته که بر من مزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت براگنم

کو پیک صبح تا گله های شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم

[illegible]

این جان عاریت که بحافظ سپرده دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم — که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم — تا حریفان دغا را بجهان کم بینم
بسکه در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح — شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم — یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم
سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو — گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم
سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات — مرد این بار گران نیست دل مسکینم
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند — که مکدر شود آیینهٔ مهرآیینم
داغ جانم بخیال سر زلف تو بجوشد — ور گوا بایدت اینک نفس مشکینم
بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مکن — که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم
من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر — این متاعم که همی‌بینی و کمتر زینم

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم — خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست — روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم — دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس — که در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم
اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید — عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم
مرا که منظر حور است مسکن و مأوا — چرا بکوی خراباتیان بود وطنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع — که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار — که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم و از پی جانان بروم
گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب — من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت — بهواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت — رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت — با دل زخم‌کش و دیدهٔ گریان بروم
نذر کردم گر ازین غم بدر آید روزی — تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
بهواداری او رقص کنان ذره صفت — تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم
نازکان را چه غم حال گران‌باران نیست — ساربانا مددی تا خوش و آسان بروم
ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون — همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم — بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
امید خواجگیم بود بندگی تو کردم — هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم — بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
امید در شب زلفت بروز عمر نبستم — طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم
گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلها — که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم — ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی — ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری | که بوی خون دل ریش از آن غبار شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی | که پردهٔ دل خونین به بوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیال روی تو گر بگذرد به گلشن چشم | دل از پی نظر آید به سوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو | ز گنج خانهٔ دل می‌کشم به مخزن چشم

سرای تکیه گهت منظری نمی‌بینم | منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت | گرم نه خون جگر می‌گرفت دامن چشم

عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست بجان | به شکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را | از خط غالیه‌سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد | ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم | دلق زرق به بازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند | چنگ صبحی به در پیر مناجات بریم

ور نهد در رهٔ ما خار ملامت زاهد | از گلستانش به زندان مکافات بریم

گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد

همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم — حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم — خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی — جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس — زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور — با خیال تو اگر با دگری پردازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان — چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم — به امیدی که مگر صید کند شهبازم

همچو چنگم بکنار آر و بده کام دلم — یا چو نی از لب خود یک نفسی بنوازم

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم

این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

کیست دردی کش این میکده یا رب که درش

قبله حاجت و محراب دعا می‌بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو

خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب

این همه از نظر لطف خدا می‌بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن

فکر دور است همانا که خطا می‌بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال

با که گویم که در این پرده چه‌ها می‌بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین

آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش — که من این مسئله بی چون و چرا می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید

که من او را ز محبان خدا می‌بینم

دردم از یار است و درمان نیز هم — دل فدای او شد و جان نیز هم

اینکه میگویند آن بهتر ز حسن — یار ما آن دارد و این نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست — گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی — گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یاد باد آن کو بقصد خون ما — عهد را بشکست و پیمان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل

بگذرد ایام هجران نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان

بلکه بر گردون گردان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار

بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است

و آصف ملک سلیمان نیز هم

اگر کنم ... بی ... و ... بازم

همه ... ده که بجز هم ...

هیچ ... پاکی نیست ... چون ... زارم

گر کار زمانه ... ایام من آگاه شود

کز خیال تو بخود نیز نمی‌پردازم

دردم ... خویش چنان شیفته کردی بازم

[illegible]

بوسش ار نیست فرح بخش خدایا مغرب | نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل طرب است | چون از این غصه ننالیم چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی | لاجرم ز آتش حرمان و هوس می‌جوشیم
میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم | چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم | لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست | دیرگاهیست کزین جام هلالی مستم

[illegible]

ور چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست
من رخ زرد بخونابه منقش دارم

[illegible]

ناوک غمزه بیاور و زره زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

[illegible]

بعد از این با رخ خوب تو نظر خواهم داشت | که همه خلق بدانند که شاهد بازم
عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا | هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم
آنچنان بر دل من ناز تو خوش می‌آید | که حلالت کنم ار بکشی از نازم
اگر انداختم نیز خلاصی بخشی | هم بدانجا که سر کوی تو بود پروازم

حافظ ار جان ندهد بهر تو چون پروانه
پیش روی تو چو شمعش بشبی بگدازم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است
بهتر آن است که من خاطر خود خوش دارم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم | کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند | وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

[illegible]

[illegible]

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ
فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست
بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت
میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد کام
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

[illegible]

روز عید است و من امروز درین تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

[illegible]

[illegible]

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم
دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوهٔ فرمای تا من طبع را موزون کنم

زرد روئی میکشم زان طبع نازک بیگناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ایمه با مهربان از بندهٔ حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

[illegible]

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم
و اندرین کار دل خویش بدریا فکنم

[illegible]

ز دست کوته خود زیر بارم
که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر مویی گیردم دست
وگرنه سر به شیدایی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر میشمارم
[illegible]

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن — در حضورش نیز میگوییم نه غیبت میکنیم
چون صبا افتان و خیزان میرویم تا کوی دوست — وز رفیقان ره استمداد همت میکنیم
خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش از این — لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنیم
زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست — یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنیم
دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش — زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنیم
حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست — فال فردا میزنم امروز عشرت میکنیم
از یمین عرش آمین میکند روح الامین — چون دعای پادشاه و ملک و ملت میکنیم
خسروا امید جاه و اوج دارم زین قبل — التماس آستان بوس حضرت میکنیم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون با خلق صحبت میکنیم

[illegible]

تو از خاکم نخواهی برگرفتن — بجای اشک اگر گوهر ببارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن سری امیدوارم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم — ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم — قد برافراز که از سرو کنی آزادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم — چهره را آب مده تا ندهی بربادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را — یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه — شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

[illegible]

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی
من از آن روز که در بند توام آزادم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایهٔ بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

هیچکس را نرسد در خم محراب فلک
آن تنعم که من از دولت قرآن کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

نصیحتم چه کنی ناصحا تو میدانی
که من نه معتقد مرد عافیت جویم

بیار می که بفتوای حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فروشویم

صلاح از ما چه میجوئی که مستان را صلا گفتیم
بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور بود ور نه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن
بلائی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتیم شمشاد و بسی خجلت ببار آورد
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشائی پشیمانی خوری آخر
بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند
غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

کو جلوه ز ابروی او تا چو ماه نو
گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم
کام از جهان برآید بخشد خدا گناه

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دل و دین را همه دربازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و افسانه مگوی
من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد ای حافظ
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

صوفی بیا که جامهٔ سالوس برکشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم
دلق ریا به آب خرابات برکشیم

سر قضا که در تتق غیب منزویست
مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی
غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام
وز خدا دولت این غم بدعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید
که برو وصله بصد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
هم بدین کار کمربسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار
در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب
بو که سیری بکند آمده نوکاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ
زلف دلبر از برای صید دل گسترده دام

نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش‌آموزی جهان‌افروز چون حاجی قوام

هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بر وی تباه
وانکه این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام

عشقبازی و جوانی و شراب لعلفام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن
همنشینی نیک کردار و حریفی نیکنام

بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام

صف‌نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

عمریست تا براه غمت رو نهاده‌ایم
روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

ناموس چندساله اجداد نیکنام
در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم
هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

بار گران بر دل ضعیف نهاده‌ایم
وین کار و بار بسته بیکمو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم — ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم

در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه — چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

بی یار نرگسش سر سودائی از ملال — همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

با سحر چشم یار چه بازی کند که ما — بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

طاق رواق مدرسه قیل و قال فضل — در راه جام شاهد مه رو نهاده‌ایم

عمری گذشت ما بامید بشارتی — چشمی بر آن دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم

زاهد بعیش کوش که ما نقد عقل و هوش — از بهر تار سلسله مو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست — در حلقه‌های طرهٔ گیسو نهاده‌ایم

[illegible]

به ترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت — چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار — که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

در این خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد — ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر — چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل در او بستم — ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

بر این دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس — که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من — بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

من و سفینهٔ گوهر که اندرین دریا — بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

[illegible]

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم — که حرامست می آنجا که نه یار است ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم — روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من — سالها زآن شده‌ام بر در میخانه مقیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت — ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری — سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن — درد عاشق نشود به به مداوای حکیم

گوهر معرفت آموز که با خود ببری — که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدای — ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش — کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

دلبر از ما بصد امید ستد اول دل — ظاهرا عهد فراموش نکند خلق کریم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش — چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم — دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم — نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک — بدر صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند — ناکسم گر بشکایت سوی بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار — چند و چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز — سجده شکر کنم و از پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر — سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم — مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن — تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم — هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد جام و سبو — اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا — فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت — ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست — پرده‌ای بر سر صد عیب نهان میپوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم — چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق — شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم — همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام — خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پرده مطربم از دست برون خواهد برد — آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن — از نی کلک همه قند و شکر میبارم

بصد امید نهادیم درین بادیه پای — ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم

چون منش از گرد ره نمی‌بیارم دید | با که گویم که بگوید سخنی با یارم
دیدهٔ بخت به افسانهٔ او شد در خواب | کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب | تا در این خانه جز اندیشهٔ او نگذارم

دوش می‌گفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درت با که بگو در کارم

گرچه ما بندگان پادشهیم | پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی | جام گیتی نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور | بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

پروانهٔ او گر برسد در طلب جان | چون شمع همان دم به دمی جان بسپارم
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری | من نقد روان در دمش از دیده شمارم
دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ | زین در نتوانند که برد باد غبارم
از بوی کنار تو شدم غرقهٔ امید | از موج سرشکم که رساند بکنارم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق | دادند قراری و ببردند قرارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش | زان شب که من از غم به دعا دست برآرم
ای قصه از آن باده یکی جرعه بیاور | کان بوی وفا می دهد از رنج خمارم
حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است | عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

[illegible]

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم — شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته به راهی نیست — من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را — زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل ما خالی — تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

اعتمادی بنما و بگذر بهر خدا — تا بدانی که در این خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان — که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

دامن از رشحهٔ خون دل ما در هم چین — که اثر در تو رسد گر بخراشی ریشم

من اگر رندم و گر شیخ چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف کار خویشم

[illegible]

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم — همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند — تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده‌ای — ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد — گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم

کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه — انصاف می‌دهیم که از ره فتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار — این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ اینهمه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم | از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم | تا به اقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم
سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت | بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین | بگدائی بدر خانه شاه آمده‌ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست | که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم
آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار | که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

ما بیاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفتگو آئین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوه چشمت فریب جنگ داشت
ما ندانستیم و صلح انگاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفروز
ما دم همت برو بگماشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

ما نگوئیم بد و میل بناحق نکنیم | جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم | سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است | کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان | فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر میشکند | تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد | التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم
حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
[illegible]
[illegible]
مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

[illegible]

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند
بحمد الله و المنه بتی لشکرشکن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله
نه برگ لاله و نسرین نه میل نسترن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترک پیمانه دل پیمان‌شکن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن
چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

[illegible]

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که از او خصم بدام آمد و معشوقه بکام

[illegible]

نصاب حسن در حد کمالست
زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق
جوان بخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می
[illegible]

سخن بگوی که پیش لب تو جان بدهیم
رها مکن که در این حسرت از جهان برویم

روا مدار که جان بر لب است تا دهنت
ندیده کام دل از آن لب و دهان برویم

خوش آن زمان که ببینم در دهان لب تو
تو خود بگوی که ما از برت چسان برویم

گدای کوی شماییم و حاجتی داریم
روا مدار که محروم از آستان برویم

نشان وصل تو داده بهر طریق که هست
که یاری از پی وصل تو بر نشان برویم

مگو که حافظ در مرو بحق خدا
که هرچه رای تو باشد جز این بدان برویم

قراری کرده‌ام با می‌فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم

خوشا آن دم کز استغنای مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

فراوان گنج غم در سینه دارم
اگرچه مدعی بیند حقیرم

[illegible]

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم / طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
یا رب از ابر هدایت برسان بارانی / پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی / از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
بر سر تربت من با می و مطرب بنشین / تا به بویت ز لحد رقص کنان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر / تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
تو مپسند ار که از خاک سر کوی تو من / بجفای فلک و جور زمان برخیزم
خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات / که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم / مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز / استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتیم اما در این سفر / حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست / گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن / من مشتری مفلس از آن رو مشوشم
از بس که چشم مست در این شهر دیده‌ام / حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم
شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت / چیزیم نیست ور نه خریدار هر ششم
گفتی ز سر عهد ازل نکته‌ای بگوی / آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
واعظ ز تاب فکرت بیحاصلم نسوخت / ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

خدای را مددی ای رفیق ره تا من
به کوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

وقت گل گویا که زاهد شو بچشم و سر ولی
میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت
تا در آنجا چو مجنون درس عشق از بر کنم

گر چنین بیراه خواهد کرد با من مدعی
خاک راه پادشاه از دست او بر سر کنم

زهد وقت گل چو پیمانیست حافظ هوش دار
تا عروسی خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویهای غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در آن غوطه خورم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من کار چنین کمتر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم
گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد به من
مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده به قول مستشار مؤتمن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمت میوزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او
در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا چون بمیدان آمدی گوئی بزن

جویبار ملک را آب از سر شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

بعد ازین نشکفت اگر با نکهت خلق خوشت
خیزد از صحرای ایران نافهٔ مشک ختن

گوشه‌گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند
برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

[illegible]

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت
با جام می بکام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید
ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز حرف و صوت وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند
چندانکه اینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

آن روز بر دلم در معنی گشوده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد بشارت که حافظا
بازآ که من بعفو گناهت ضمان شدم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

[illegible]

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت در این عمل طلب از می‌فروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست
پیش آی و گوش دل بپیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

[illegible]

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه‌پوش کن

[illegible]

بالابلند عشوه‌گر سرو ناز من | کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم | با من چه کرد دیدهٔ معشوقه‌باز من
از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ایم | کو فاش کرده در همه آفاق راز من
می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد | محراب ابروی تو حضور نماز من
مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند | ذکرش بخیر ساقی مسکین‌نواز من
گفتم بزرق و دلق بپوشم نشان عشق | غماز بود اشک و عیان کرد راز من
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او | گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
برخود چو شمع خنده‌زنان گریه می‌کنم | تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

[illegible]

ای لبت آب حیات ای قامتت سرو چمن | از رخت خورشید خاور در خجالت مشک ختن
همچو ابرویت بچشم من کم آید ماه نو | چون لب لعلت نخیزد هیچ عقیق اندر یمن
تا رخت دیده است گل در باغ اسیر و روان | بر تن خود کرده پاره در خجالت پیرهن
رشتهٔ لعلت آن یا سنبل موی تهان | ذرهٔ خورشید یا درج در است آن یا دهن
بوسه می‌خواهم ز تو لب را بدندان می‌گزی | میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من
عاشق روی توام ای شاه خوبان جهان | این حکایت را برانند آشکارا مرد و زن
مرو حافظ در غمت در گردن تو خون من
داد من بستانم از تو روز محشر ذوالمنن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت همچو تو از برج نیکوئی
سروی نخاست چون قد تو از جویبار حسن
خوش شد ز ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان
یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان
میپرورد بناز ترا در کنار حسن
گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است
کآب حیات میخورد از جویبار حسن
حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

با

یا رب امان ده تا باز بیند / چشم محبان روی حبیبان
درج محبت بر مهر خود نیست / یا رب مبادا کام رقیبان
ای منعم آخر بر خوان جودت / تا چند باشیم از بی‌نصیبان
حافظ نگردد شیدای گیتی / گر می‌شنیدی پند ادیبان

عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش / معاینه دل و دین می‌برد به وجه حسن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار / برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث غصه دوران ز جام جو حافظ
بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

چند آنکه گفتم غم با طبیبان / درمان نکردند مسکین غریبان
آن گل که هر دم در دست خاریست / گو شرم بادت از عندلیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم / نتوان نهفتن درد از طبیبان
با آه و دردم با روی زردم / مانند باران مهر در بیابان

[illegible]

[illegible]

نشاط در جامه چون در جام باده / دلت در سینه چون در سیم آهن
ببار ای شمع اشک از چشم خونین / که سوز دل شد بر خلق روشن
مرو که سینه ام آه جگر سوز / برآید همچو دود از راه روزن
دلم را مشکن و در پا مینداز / که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

[illegible]

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من / ور بگویم دل بگردان رخ بگرداند ز من
گر چه شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح / ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

[illegible]

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمایی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف به کام
دانی آخر که به ناکام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که بر او
رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ به دف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

چو مستم کرده‌ای مستور منشین | چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان
تو نازک طبعی و طاقت نداری | گرانیهای مشتی دلق پوشان
درین صوفی‌وشان دردی ندیدم | که صافی باد عیش دردنوشان
لب میگون و چشم مست بگشای | که از شوق می لعلت جوشان
بیا و زرق این سالوسیان بین | صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دلگرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن | تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

دلا چون ... ولایت ویرانیار ویران
[illegible] از این [illegible] آن بود و نیان
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ | وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن | گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار | کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل | چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یارب به یادش آور درویش پروریدن

[illegible]

دلم را شد سر زلف تو مسکن | به نیمیاش [illegible] مگذار و مشکن
وگر دل سرکش چون زلفت از خط | بدست آرش ولی در پا میفکن

[illegible]

[illegible]

از لب جانان من زنده شود جان من — زنده شود جان من از لب جانان من

روضهٔ رضوان من خاک سر کوی تست — خاک سر کوی تست روضهٔ رضوان من

این دل حیران من واله و شیدای تست — واله و شیدای تست این دل حیران من

یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست — مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من

سرو گلستان من قامت دلجوی تست — قامت دلجوی تست سرو گلستان من

حافظ خوشخوان من شد کمال غیاث

لطف کمال غیاث حافظ خوشخوان من

[illegible]

ز دور روز آو تبستان ما منور کن — دماغ مجلس روحانیان معطر کن

[illegible]

از این مروحه و خرقه ننگ در بشکم — بیک کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن

و گر فقیه نصیحت کند که می مخور — پیاله بدهش گو دماغ را تر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مه رویان — ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

بگو بخازن جنت که شمع این مجلس

بتحفه بر سوی فردوس عود مجمر کن

[illegible]

زهی لعلت روان را جان شیرین — لبت اهل حجبا را جان شیرین

جمالت حوریان را باغ جنت — وصالت انبیا را جان شیرین

بگیسو دلبران را دام سودا — بهر جان خسروان را جان شیرین

[illegible]

[illegible]

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود | بنده من شو و برخور ز همه سیم‌تنان

پیر پیمانه‌کش ما که روانش خوش باد | گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری | شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم | که شهیدان که‌اند اینهمه خونین‌کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و سیمین‌ذقنان

کتابخانه آستان قدس
موزه خطی

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین | خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

به زیر دلق ملمع کمندها دارند | درازدستی این کوته‌آستینان بین

[illegible]

[illegible]

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند | زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم | با ما به جام باده صافی خطاب کن

کار صواب باده‌پرستی است حافظا
برخیز و روی عزم به کار صواب کن

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان | لب بگشا که می‌دهد لعل لبت به مرده جان

آنکه به پرسش آمد و فاتحه خواند و می‌رود | گو نفسی که روح را می‌کنم از پی‌اش روان

ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین | کاین دم و دود سینه‌ام بار دل است بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت | همچو تبم نمی‌رود آتش مهر از استخوان

[illegible]

زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

همچون حباب دیده بروی قدح کشای
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

[illegible]

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

با آهوان نظر شیر آفتاب بگیر ... با ابروان دوتا قوس مشتری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد ... تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن
چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن ... یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
بگشا بشیوه نرگس مست خراب را ... از رشک چشم نرگس رعنا خراب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را ... چون شیشههای دیده ما پر گلاب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد ... ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

[illegible]

[illegible]

صوفی بگریه چهره مجلس چو شمع ... آهنگ رقص با همه از آه ناله کن
گر نو عروس هنر در آید بعقد تو
مهر و کابین حافظش اندر قبا کن

[illegible]

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان ... از قفس تن ملول سیر شده از جهان
از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما ... باز نشیمن کند بر در آن گلستان
چون بپرد زین جهان سدره بود جای او ... تکیه گه باز ما کنگره عرش دان
سایه دولت فتد بر سر عالم همی ... گر بکشد مرغ ما بال و پری در جهان
در دو جهانش مکان نیست که او کائن است ... کان و مکان معدن است جای وی از لامکان

[illegible]

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش
یا رب نوشته بد از یار ما بگردان
حافظ ز خوبرویان قسمت جز این قدر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه / کشش چو نبود از آنسو چه سود کوشیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب / که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

[illegible]

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان / هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان
مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون / تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست / بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغول را بگردان یعنی برغم سنبل / گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

[illegible]

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست
جان صد صاحبدل آنجا بسته یک مو ببین
[illegible]
از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین
[illegible]
حافظ ار در گوشه محراب می‌نالد رواست
ای نصیحتگو خدا را آن خم ابرو ببین

گر بگویم که قدح گیر و لب ساقی بوس / بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر از این

کلک حافظ شکرین شاخ نباتیست بچین
که در این باغ نبینی ثمری خوشتر از این

نکته دلکش بگویم خال آن مهرو ببین / عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین
منع دل کردم که وحشی کرده صحرائی مباش / گفت چشم نیم مست و غنج آن آهو ببین
آنکه من در جستجویش از خرد یکسو شدم / کس ندیده‌ست و نبیند مثلش از هر سو ببین
زلف دلبندش صبا را بند بر گردن نهاد / با هواخواهان هر سو قید و بند او ببین
عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند / ای ملامتگو خدا را رو مبین آن رو ببین

[illegible]

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود
کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی
ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان
کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور
عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو

[illegible]

[illegible]

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو | مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود | کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست هیچ
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن
یا رب مباد تا بقیامت زوال تو

در پیش شاه عرض کدامین جفا کنم
شرح نیازمندی خود یا ملال تو

[illegible]

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

وله

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو
احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت
رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

[illegible]

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور | با یار آشنا سخن آشنا بگو
دلها ز دام طره چو بر خاک میفشاند | با آن غریب ما چه گذشت ای هوا بگو
گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود | بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
هر کس که گفت خاک در دوست کیمیاست | گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
مرغ چمن بمویهٔ من دوش میگریست | آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست | ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد | کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
آنکس که منع ما ز خرابات میکند | گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر | شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
برهم چه میزد آن سر زلفین مشکبار | با ما سر چه داشت بگو ای صبا بگو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو
خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام
ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال
از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی
زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

با هر ستاره‌ام سر و کارست هر شبم
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

انرا که زلف است یا حلقهٔ عنبر | یا غالیه میساید در باغچه حسن او

گفتی سخن خود را بایاری بباید گفت | ایکاش توانستی گفتی سخنی با او

به کوی تو آن باشد گر یار کند منعت | گر یار نکو باشد مشنو سخن بد گو

بابا به از این باشد تا راز نگردد فاش | خود بد اگر باشی با دلشده کان بگو

استاد غزل سعدیست پیش همه کس لیکن

دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او | که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناه کاران است | بیار باده که مستظهرم به همت او

کلیات حافظ

قطع وزیری کوچک

کاغذ فرنگی

خط غبار

جدید التحریر

۲۰۵

۱۳۴۳ ه

[illegible]

[illegible]

از آنچه زلف است یا حلقهٔ عنبر — یا خالیه میآید در باغچهٔ حسن او

گهی سخن خود را با یار بباید گفت — ای کاش توانستی گهی سخنی با او

به کوی تو آن باشد کز یار کند منت — گر یار نکو باشد مشنو سخن بدگو

با ما به از این باش تا راز نگردد فاش — [illegible]

استاد غزل سعدیست پیش همه کس لیکن

دارد سخن حافظ طرز سخن خواجه

[illegible]

مدام خرقهٔ حافظ به باده در گرو است

مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

بجان پیر خرابات و حق صحبت او — که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست — بیار باده که مستظهرم به همت او

[illegible]

دشمن و دوست بگو هر غرضی که گفت است — جور همه جهانیان میکشم از برای تو
خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور همند — این همه نقش میزنم در طلب هوای تو
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر — کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان — قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من — عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو
دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار — گوشه تاج سلطنت میشکند گدای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین — زود به سلطنت رسد هر که بود گدای تو
شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال توست — جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخن‌سرای تو

حافظ جناب پیر مغان جای دولت است
درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

حافظ که ساز مطرب عشاق راست کرد
خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو — از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلم ز مقیمان زلف توست — غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل به هندوی زلف یار — کانجا هزار نافه مشکین به نیم جو
تخم وفا و مهر در این کهنه کشت زار — آنگه عیان شود که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت — از سر اختران کهن سیر و ماه نو
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان — از افسر سیامک و ترک کلاه زو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
ز تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

مرا چشمی است خون افشان ز دست آن کمان ابرو
جهان پر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

همیشه چشم مستش با کمان حسن در دست
که از مستی تیر او کشد بر هر کمان ابرو

روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم
هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

اگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که این را این چنین چشمست و آن را آنچنان ابرو

تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و می‌ترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کاین عیار
تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک
از چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو

گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصه حافظش بگو تازه به تازه نو به نو

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
زرد رویی کشد از حاصل خود وقت درو

اندرین دایره می‌باش چو دف حلقه بگوش
ور قفایی خوری از دایره خویش مرو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه
انی رایت دهرا من هجرک القیامه

هر چند کازمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت
لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا
فی بعدها عذاب فی قربها السلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم
والله ما رأینا حبا بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین
حتی یذوق منه کأسا من الکرامه

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو
باده دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی
بوسه ستان بکام دل تازه بتازه نو بنو

بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری
باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو

شاهد دلربای من میکند از برای من
نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسش
ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

بجز خیال [illegible] نیست در دل تنگ
چه نقشها [illegible] افسانه

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت | چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده
آفرین بر دل نرم تو از بهر ثواب | کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم | مست و آشفته بخلوتگه راز آمده
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ | که بهر حال برازندهٔ ناز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب آن طایفه باز آمده

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاده در سر حافظ هوای میخانه

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه | مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه
خرد که قید مجانین عشق میفرمود | ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

[illegible]

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
مانند چشم مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت
گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

[illegible]

از من جدا مشو که توام نور دیده | آرام جان و مونس قلب رمیده
از دامن تو دست ندارند عاشقان | پیراهن صبوری ایشان دریده
از چشم زخم دهر مبادت گزند از آنک | در دلبری بغایت خوبی رسیده
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان | معذور دارمت که تو او را ندیده
چون غنچه دهان بگشاید بلطف صنع | عطر گلاب از لب لعلش شنیده
زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا | پیش از گلیم خویش چرا پا کشیده

[illegible]

فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین است / بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف / ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده
بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم / هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

در سرای مغان رفته بود و آب زده	نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر	ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده
فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده	عذار مغبچگان راه آفتاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت	ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
ز شور و عربده شاهدان شیرین کار	شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز	شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده
سلام کردم و با من به روی خندان گفت	که ای خمارکش مفلس شراب زده
که کرد اینکه تو کردی به ضعف همت و رای	ز گنج خانه شده خیمه بر سحاب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند	که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

دوش رفتم به در میکده خواب آلوده / خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش / گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه به خرابات خرام / تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
به هوای لب شیرین پسران چند کنی / جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده
به طهارت گذران منزل پیری و مکن / خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

[illegible]

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا	که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
منم که بی تو نفس می‌زنم زهی خجلت	مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
به یاد شخص نزارم که غرق خون دلست	هلال را ز کنار افق کنند نگاه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر	سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه
به عشق روی تو روزی که از جهان بروم	ز تربتم بدمد سرخ گل به جای گیاه

مده به خاطر نازک ملالت از من راه
که حافظ همین لحظه گفت بسم الله

دامن کشان همیشه در شرب زرکشیده	صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده

[illegible]

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغی دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه
که بندد طرف وصل از حسن شاهی
که با خود عشق ورزد جاودانه

آشنایان ره عشق در این بحر عمیق — غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت به درآ — که صفائی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست — که شود وقت بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته به یاران مفروش
آه از این لطف به انواع عتاب آلوده

سحرگاهان که مخمور شبانه — گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می — ز شهر هستیش کردم روانه
نگار می‌فروشم عشوه‌ای داد — که ایمن گشتم از مکر زمانه

بده کشتی می تا خوش برانیم
از این دریای ناپیدا کرانه
[illegible]
وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسون است و فسانه

[illegible]

عید است و موسم گل ساقی بیار باده — هنگام گل که دیدی بی می قدح نهاده
زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من — ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده
واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را — امروز دیدمش مست تقوی بباد داده
این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان — گر عاشقی طرب جو با شاهدان ساده
گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید — بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده
در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید — عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب چه پرده سازد شاید اگر نخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

[illegible]
صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه
[illegible]

گر تیغ بارد در کوی آن ماه | گردن نهادیم الحکم لله
من رند و عاشق آنگاه توبه | استغفرالله استغفرالله
آئین تقوی ما نیز دانیم | لیکن چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم | یا جام باده یا قصه کوتاه
مهر تو عکسی بر ما نیفکند | آئینه رویا آه از دلت آه
الصبر مر و العمر فان | یا لیت شعری حتام القاه

حافظ چه نالی گر وصل خواهی
خون بایدت خورد در گاه و بیگاه
[illegible] پند دل
گر بشنوی پند [illegible]

شوق لبت برد از یاد حافظ
درس شبانه ورد سحرگاه

[illegible] یعنی چه
مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای
قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه
زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب
اینچنین با همه درساخته‌ای یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو به دستم دادی
بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه
سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان
وز میان تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه
هر کس از مهره مهر تو به نقشی مشغول
عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

[illegible] خواجه حافظ
[illegible]

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

نصیب من چو خرابات کرده است اله | درین میانه مرا زاهدا چه گناه
کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد | چرا بحشر کنند این گناه از او درخواه
بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دو روی | که دست زرق دراز است و آستین کوتاه
تو خرقه را ز برای هوا همی پوشی | که تا بزرق بری بندگان حق از راه
غلام همت رندان بی سر و پایم | که هر دو کون نیرزد به پیششان یک کاه
مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد | دلم ز مدرسه و خانقاه گشت تباه

وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به
به شمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به
شبی میگفت چشم کس ندیده است
ز مروارید گوشم در جهان به
دلا دایم گدای کوی او باش
به حکم آنکه دولت جاودان به
به خلدم دعوت ای زاهد مفرما
که این سیب زنخ زان بوستان به
به داغ بنده کام مردن درین در
به جان او که از ملک جهان به
گلی کان پایمال سرو ما گشت
بود خاکش ز خون ارغوان به

[illegible]

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

[illegible]

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی | گردون ورق هستی ما درننوشتی
هر چند که هجران ثمر وصل برآرد | دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی
آمرزش نقد است کسی را که در اینجا | یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد | یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست
کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی
از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

[illegible]

[illegible]

بر خاک در خواجه که ایوان جلالست | کو نیست بزیر سر ما بالش خشتی
گر محتسب بر کدوی باده زند سنگ | بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی

ترسا بچه دوش همی گفت بحافظ
حیف است که هرگز نکنی آهنگ کنشتی

[illegible]

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی | فدای خاک در دوست باد جان گرامی
پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت | من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین | بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی
اذا تغرد عن ذی الاراک طائر خیر | فلا تفرد عن روضها انین حمامی

و ان دعیت بخلد و صرت ناقض عهد
فما تطیب نفسی و ما استطاب منامی
چو سلک در خوشابست شعر نغز تو حافظ
که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

[illegible]

زنگ غمت از دل [illegible] زداید — بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی
ز آیینهٔ دل زنگ غمت باده کند پاک — این راه اگر طالب حوری و بهشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ای باد نسیم یار داری — زان نفحهٔ مشکبار داری
زنهار مکن دراز دستی — با طرهٔ او چه کار داری
ای گل تو کجا و روی زیباش — او مشک و تو خار بار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش — او تازه و تو غبار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش — او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش — در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش — در دست چه اختیار داری
روزی برسی به وصل حافظ — گر طاقت انتظار داری

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی — تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی — تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد — آنگه رسی به خویش که بی خواب و خور شوی

[illegible]

گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد — بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر — کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر — زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چه زیر و زبر شود — در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصال است حافظا
باید که خاک درگه اهل هنر شوی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی — دل بی تو به جان آمد وقت است که بازآیی
زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده — تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی
ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست — شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی
دیشب گلهٔ زلفش با باد صبا گفتم — گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
یا رب به که شاید گفت این نکته که در عالم — رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست — کفر است در این مذهب خودبینی و خودرایی
در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم — لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند — این است حریف ای دل تا باد نپیمایی
دائم گل این بستان شاداب نمی‌ماند — دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی — وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی | در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده | صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم | ملک آن توست و خاتم فرما هر آنچه خواهی
در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید | بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب | تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد | یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
ساقی بیار آبی از چشمه خرابات
تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان
گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی
[illegible]
[illegible]
کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار
تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم
اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت
وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بی‌گناهی
یا ملتجی البرایا یا واهب العطایا
عطفا علی مقل حلت به الدواهی
[illegible]
[illegible]
حافظ

١٥٣

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
چند چند از غم ایام جگرخون باشی
حافظا از فقر مکن ناله که گر شعر این است
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

حافظ چو دوست از تو گه گاه می‌برد نام
رنجش ز بخت منما باز به عذر خواهی

ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی | بی زر و گنج به صد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت به فقیران بخشند | چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما | ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست به جان | شرط اول قدم آن است که مجنون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش | کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
نقطه عشق نمودم به تو هان سهو مکن | ور نه چون بنگری از دایره بیرون باشی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در دام غم چند نشینی بملامت
وقتست که از دولت سلطان بدر آئی

شاید که بکام فلکت دست نگیرد
گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آئی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان بدر آئی

بر رهگذرت بسته‌ام از دیده دو صد جوی
تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آئی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهرو
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آئی

بر آستین کام تو صد نافه مدرجست
از آن فدای طرهٔ یاری نمیکنی

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک
و اندیشه از بلای خماری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

ایدل گر از آن چاه زنخدان بدر آئی
هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی

هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئی

تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد
وقتست که همچون مه تابان بدر آئی

[illegible]

[illegible]

در آتش از خیال رخش دست میدهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق درگرفت
این آتش درون بکند هم سرایتی

ایدل بهرزه دانش عمرت بباد رفت
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای
شرح جمال حور ز رویت روایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای
هر سطری از خیال تو در رحمت آیتی

دانی مراد حافظ از این درد و غصه چیست
از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی
در عرق چون عقیقت جام می

[illegible]

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت / زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

نصرة الدین شاه یحیی آنکه تاج آفتاب / از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن / تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف / چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

پرده از رخ بر فکندی یک نظر در جلوه‌گاه / وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

جام می پیش آر و چون حافظ مخور / غم که جم کی بود و کیکاوس کی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی / لطف کردی سایهٔ بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت / حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش / جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

گرچه از مستی خرابم طاعت من رد مکن / کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران من / سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی

خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال / تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم / شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می‌پرست / حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی

[illegible]

ای که دایم بخویش مغروری / گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد / که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو / رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه دردآلود / عاشقان را گواه رنجوری

بگذر از ننگ و نام خود حافظ / ساغر می طلب که مخموری

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی / سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان غمت زهر هلاهل دارند / قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

ای که در کوی خرابات مقامی داری / جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز / فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند / گر از آن یار سفر کرده پیامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم / بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

کامی از طلب از تو غریبی چه شود / تو ئی امروز در این شهر که نامی داری

خال سرسبز تو خوش دانه عیشی است ولی / بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

چون بهنگام وفا گرچه ثباتیت نبود / میکنم شکر که بر جور دوامی داری

مهربان شد فلک ترک جفاکاری کرد / تو ئی آنجان که در این شیوه خرامی داری

ای که با وصل دلارام کناری شب و روز / رو غنیمت شمر این لحظه که کامی داری

بس دعای سحرت حافظ جان خواهد بود / تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی / وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم / در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی / هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت / کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی‌سر و پا باشد اوضاع فلک زین سان / در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری / گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو / رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

وگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او | کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
برخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاقست | بدل دریغ که یکذره مهربان بودی
بگفتمی که بها چیست خاکپایت را | اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال | چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور | که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی
ببنده گر قدش سرو معترف گشتی | اگرچه سوسن آزاده ده زبان بودی

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبحخوان بودی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی | تا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش | بیماری اندرین غم بهتر ز تندرستی
با عقل و فضل بینی بی‌معرفت نشینی | یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
در آستان جانان از آسمان میندیش | کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
عاشق شو ارنه روزی کار جهان سرآید | ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود | تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی
آنروز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست | کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی
خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد | سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست
آری طریق دولت چالاکیست و چستی
دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم
با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی
صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز
ای کوته آستینان تا کی درازدستی
سلطان من خدا را زلفت شکست ما را
تا کی کند سیاهی چندین درازدستی
عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حافظ
چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

بچشم مهر اگر با من شبم را یک نظر بودی | از آن سیمین بدن کارم چو پا همچو زر بودی
ز شوق افشاندمی هر دم سری در پای جانانم | دریغا گر متاع من به از این مختصر بودی
اگر برقع بر افکندی از آن روی چو مه روزی | مدام از نرگس مستش جهان پر شور و شر بودی
همش رحم آمدی بر من ز مهر آن ماه خوبان را | گر از درد دل ریشم یکی روزی خبر بودی
شبی ناگه گر افتادی کنارش در میان ما | نثار خاک راه او مرا این جان و تن بودی
زهی حالش گر مرا روزی ز هجران وصلتی بودی | مبارک ساعتی بودی اگر بودی چو چشمش بودی

نگفتی کس بشیرینی حافظ شعر در عالم
اگر طوطی طبعش را ز لعل شکرش بودی

بیا حافظ بجان این پند بشنو
که گر از پا فتی از سر آئی

برو زاهد بامیدی که داری | که دارم همچنان امیدواری
بجز ساغر که دارد لاله در دست | بیا ساقی بیاور تا چه داری
مرا در رشته دیوانگان کش | که مستی خوشتر است از هوشیاری
بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز | که کردم توبه از پرهیزکاری
بیا دل در خم گیسوی او بند | اگر خواهی خلاص از رستگاری
بوقت گل خدا را توبه بشکن | که عهد گل ندارد استواری

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

[illegible]

نفسم باخر آمد نظرم ندید سیرت — بجز این نماند ما را هوسی و آرزوئی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پری را — که هزاره جان حافظ بفدای تار موئی

[illegible]

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی — خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می‌نگنجد کاندر تصور عقل — آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را — یکدم بعمر روزی روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی — وآندم که بی‌تو باشم یک لحظه هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم — کز خواب می‌نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت — شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

[illegible]

[illegible] روح روان حافظ [illegible]

[illegible] سلطنت و علم [illegible]

ز حشمت جم [illegible] نمانده است [illegible]

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ — پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

[illegible]

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می — علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار — که می‌رسند ز پی رهزنان بهمن و دی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند — مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو — منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی هی

خزینه داری میراث خوارگان کفر است — بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

[illegible]

که با حکم خدایی کینه داری
بد رندان مگو ای شیخ و هش دار
تو کز خورشید و مه آیینه داری
ولیکن کی نمایی رخ به رندان
خدا را گر می دوشینه داری
به فریاد خمار مفلسان رس
نمی‌ترسی ز آه آتشینم
تو دانی خرقه پشمینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
به قرآنی که اندر سینه داری

خوش فرش بوریا و گدایی و خواب امن / کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
درویشم و گدا و برابر نمی‌کنم / پشمین کلاه خویش به صد تاج خسروی
می خور به شعر بنده که دل شکسته مباد / بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی
دل در جهان مبند که این چرخ واژگون / هر روز بر سری نهد این تاج خسروی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کآشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

بیا با ما مورز این کینه‌داری / که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کاین در بسی به / از آن گوهر که در گنجینه داری

[illegible]
[illegible] مخموریت مباد [illegible]
[illegible] به جز از کشته ندروی

[illegible]

یک فریب بداد صلاح خویش از دست / دریغ از آنهمه زهد و صلاح و مستوری
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز / اگرچه نیست ادب اینچنین به دستوری
به عشق زنده بود جان مرد صاحب‌دل / اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر / نهاد کشور دل باز رو به معموری

هر کسی نتوان گفت راز خود حافظ
مگر به آنکه کشیده است محنت دوری

تو را که هر چه مراد است در جهان داری
چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

نگار دمه ز عنبر خط کشیدی / دو هفته ماه را در خط کشیدی
عطارد را اگر خواهی خط آموخت / که بر سطح قمر سر خط کشیدی

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میان داری
بیاض روی تو را نیست نقش درخور از آنک
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام
علی الخصوص در آن دم که سر گران داری

مکن عتاب از این بیش و جور بر دل من
بکن هر آنچه توانی که جای آن داری

باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست
بقصد خون من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و دل خوش دار
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

وصال دوست گرت دست میدهد یکدم
برو که هرچه مراد است در جهان داری

چه ذکر لعل لبت میکنم بخنده گوید
حدیث پاسخ شکرت ایکه در دهان داری

چو گل بدامن از این باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

تو مگر بر لب جوئی بهوس بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

[illegible]
ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد
آفرین بر تو که شایسته صد چندینی
عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی
[illegible]
که تو خوشبوتر از گل و تازه تر از نسرینی
[illegible]

۱۶۰

[illegible]

حیف بروی تو محبوب کمان ابروی خویش
تا وی صحبت غیری کنی از مسکینی

پادشاهی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

بعد از این ما و گدائی که به منزل عشق
ره نبرد از ره و چاره بجز مسکینی

سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

[illegible]

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی

سرسری از سر کوی تو نخواهم برخاست
کار دشوار نگیرند بدین آسانی

خام را طاقت پروانه پر سوخته نیست
نازکان را نرسد شیوه جان افشانی

در شاخسار گلشن تو سایه همای
[illegible]

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی — تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری
دردی که از تو دیدم جوری که از تو بردم — گر شمهٔ بدانی دانم که رحمت آری
از بادهٔ وصالت گر جرعهٔ بنوشم — تا زنده‌ام نورزم آیین هوشیاری
در هجر مانده بودم باد صبا رسانید — از بوستان وصلت بوی امیدواری
ما بنده‌ایم و حاجت تو حاکمی و قادر — گر میکشی بزورم ور میکشی بزاری
اسباب عاشقی را بسیار مایه باید — دلهای همچو آذر چشمان رود باری
گرچه بهوی وصالت در حشر زنده گردم — سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری
آهسته رحمتی کن بر حال زار حافظ — تا چند نا امیدی تا چند خاکساری

بر صبح در هوای رخت میکند صبوح — جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای
باد تو همچو آتش موسی خجسته پی — خاک تو همچو آب خضر زنده کن فزای
ز خندهٔ تو گل تو چمن را حیات د — جعد بنفشهٔ تو صبا را گره گشای
مرغول سنبل از دم لطف تو چون نسیم — زلف صبا ز خاک جناب تو مشک سای
خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب — جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن
کاندر بهشت بهتر از این گوشه نیست جای

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری — خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

[illegible]

اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ بیدل در آن میان بودی

[illegible]

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی | چه صورتی که به هیچ آدمی نمی‌مانی
نه صورتی که گل گلستان فردوسی | نه قامتی که سهی سرو باغ بستانی
ز بس حکایت حسنت شنیده‌ام جانا | کنون به دیده بدیدمت الحق هزار چندانی
شدم چو چشم تو دارو نشان بیماران | دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی
ز جستجوی تو ننشینم ار چه هر نفسم | میان خون دل و آب دیده بنشانی
ز خاکپای عزیز تو سر نگردانم | کرم ز دوست فراقت جسر نگردانی

[illegible]

[illegible]

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پی امروز یقین فردایی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری | تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند | اقرار بندگی کن و دعوی چاکری
آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست | پس بر تو باد تا غم افتادگان خوری
ساقی به مژدگانی عیش از درم درآی | تا یکدم از دلم غم دنیا به در بری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست | آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
سلطان فکر لشکر و سودای گنج و تاج | درویش و امن خاطر و کنج قلندری

[illegible]

[illegible]
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی
هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
ز تندباد حوادث نمیتوان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود
بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی
[illegible]

همه شب گریه کنم بر در میخانهٔ دوست | تا دهد باد سحر مژده ز خاک پائی
نرگس از لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج | نروند اهل نظر از پی نابینائی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست | گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریائی
سخن غیر مگو با من معشوق پرست | کز وی و جام میم نیست بکس پروائی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت | بر در میکدهٔ با دف و نای ترسائی

گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی | فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

ببین در آینهٔ جام نقش بندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی
ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی
بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
[illegible]

[illegible]
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی ار شبی بدر داور آمدی
[illegible]
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

بشد ز فرقت یوسف دو دیدهٔ یعقوب | بیار باده فرح‌بخش بوی پیرهنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی | کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد | ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من | کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست | آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا | هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

[illegible]

ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار
دست در خون دل پرهنران میداری

نی گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ
همه را نعره زنان جامه دران میداری

پدر تجربه ای دل تویی آخر ز چه روی
طمع مهر و وفا زین پسران میداری

میگشتم اندر آن چمن و باغ دمبدم
میکردم اندر آن گل و بلبل تاملی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی
کس بی بلای خار نچیده است از او گلی

گل یار گشته بلبل و قرین عشق
آنرا تفضلی نه و این را تبدلی

حافظ مدار امید فرج زین مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

روز کاریست که ما را نگران میداری
مخلصان را نه بوضع دگران میداری

گوشه چشم رضایی بمنت باز نشد
اینچنین عزت صاحبنظران میداری

گذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

زان می صاف که از او پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
ساق شمشاد قدی ساعد سیمین ساقی

روزه هر چند که مهمان عزیز است ولی
رفتنش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد
که نهاده است بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است
که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است — اگر معاشر مائی بنوش نیش غمی
نمیکنم گلهٔ لیک ابر رحمت دوست — بکشت زار جگر خستگان نداد نمی
چرا بیک نی قندش نمیخرند او را — که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی
اگرچه خرقهٔ من جمله وقف میکده هاست — ز مال وقف نبینی بنام من درمی
سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
بجز نیاز شبی یا دعای صبحگهی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی — از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خردهٔ داری خدا را صرف عشرت کن — که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی — خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا — زانسوی هفت پرده ببازار میکشی
هردم بیاد آن لب میگون و چشم مست — از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی
زان آمدی چو باد صبا را ببوی زلف — هردم بقید سلسله در کار میکشی
گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود — سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم — وه زین کمان که بر من بیمار میکشی
باز آکه چشم بد ز رخت دفع میکنم — ای تازه گل که دامن از این خار میکشی
حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر — می میچشی و طرهٔ دلدار میکشی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می / طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار / چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ سحرخیز گشت هان / بیدار شو که خواب عدم در پیست هی
خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار / کآشفتگی مبادت از آشوب باد دی
بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست / ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست / و امروز نیز ساقی مه‌روی و جام می
باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد / جان داروئی که غم ببرد درده ای صبی
حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد / فراش باد هر ورقش را بزیر پی
درده بیاد حاتم طی جام یک منی / تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان / استاده است سرو و کمر بسته است نی
[illegible]
بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند / آهنگ چنگ و بربط و آواز عود و نی
زان می که داد رنگ طبیعت بارغوان / بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی
[illegible]
حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید / تا حد چین و شام و باقصای روم و ری

[illegible]

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول / پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
بسحر غمزهٔ فتان دوا انجشی و درد انگیز / بچین زلف مشک افشان دل آویزی و دلبندی
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست / ز مهر او چه میپرسی در او همت چه میبندی
همائی چون تو عالیقدر حرص استخوان تا کی / دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی
در این بازار اگر سودیست با درویش خرسندست / خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی
دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصودست / بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی
بخوبان دل مده جانا ببین آن بیوفائیها / که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی
ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند / سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

سحرگه رهروی در سرزمینی / همیگفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف / که در شیشه برآرد اربعینی
خدا زان خرقه بیزارست صد بار / که صد بت باشدش در آستینی
مروت گرچه نامی بی‌نشانست / نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی‌بینم نشاط عیش در کس / نه درمان دلی نه درد دینی
درونها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت نشینی
گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی
اگرچه رسم خوبان تندخوئیست / چه باشد گر بسازی با غمینی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
به فلک برشد و دیوار بدین کوتاهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

تو دم فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی

[illegible]

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی | گفت بازآی که دیرینه این درگاهی
همچو جم جرعه می کش که ز سر ملکوت | پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
با گدایان در میکده ای سالک راه | به ادب باش گر از سر خدا آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند | که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای | دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

[illegible]

حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار
عملت چیست که فردوس برین میخواهی

سلام الله ما کر اللیالی
و جاوبت المثانی و المثالی

[illegible]

علی وادی اراک من علیها | و داری باللوا فوق الرمالی
دعاگوی غریبان جهانم | وادعوا بالتواتر و التوالی
منال ای دل که در زنجیر زلفش | همه جمعیت است آشفته حالی
اموت صبابة یا لیت شعری | متی نطق البشیر عن الوصالی
فحبک راحتی فی کل حین | و ذکرک مونسی فی کل حالی
سویدای دل من تا قیامت | مباد از شور سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی | من بدنام رند لاابالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود | که عمرت باد صد سال جلالی
بر آن نقاش قدرت آفرین باد | که گرد مه کشد خط هلالی
به هر منزل که رو آرد خدا را | نگه دارش بحفظ لایزالی

[illegible]

[illegible]

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
که گوئی نبوده است خود آشنائی

دل خستهٔ من گرش همتی هست
نخواهد ز سنگین دلان مومیائی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
بسی پادشاهی کنم در گدائی

بیاموزمت کیمیای سعادت
ز همصحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور گردون شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدائی

[illegible]

سلیمی منذ حلت بالعراق
الاقی ما هواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست
الی رکبانکم طال اشتیاقی

[illegible]

بها فی الشیب من وصل العذارا
سوی تقبیل وجه واعتناقی

دموعی بعدکم لا تحقروها
فکم بحر عمیق من سواقی

امید وصل جانان خوش خیالیست
بکوشا غزلهای فراقی

وصال دوستان روزی ما نیست
بگو حافظ دعای جان ساقی

[illegible]

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم والله هادی

صبت سلمی بصدغیها فؤادی
وروحی کل یوم لی ینادی

خدارا بر من بیدل ببخشای
وواصلنی علی رغم الاعادی

لئن اکثرتنی عن حب سلمی
ترا دل روی تب لؤلؤ بوادی

[illegible]

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو | ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت | صعب کاری بوالعجب حالی پریشان عالمی
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل | شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی
در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست | ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست | رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی‌غمی
آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست | عالمی از نو بباید ساخت وز نو آدمی

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری | بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار عشق و دست در اوست | توان بدست تو دادن گرش نکو داری
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت | جز این قدر که رقیبان تندخو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد | که گوش و هوش بمرغان هرزه‌گو داری
ز جرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد | خود از کدام خمست اینکه در سبو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس | که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
زمانه گر همه نرگ ختن دهد بر باد | فدای تو که خط و خال مشکبو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن | ترا رسد که غلامان ماهرو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز | که گر بدو رسی از شرم سر فرو آری

ساقی به بی نیازی رندان که می بیار		تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

حافظ نهال قد تو در چه پا رسن

خون خورده تا نشانده تو خواهی که برکنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری		ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی		که جام جم نکند سود وقت بی بصری

می صبوح و شکرخواب صبحگاه تا چند		بعذر نیم شبی کوش و ناله سحری

بموی زلف و رخت میروند و می آیند		صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش		که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

بیمن همت حافظ امید هست که باز

اری اسامر لیلای لیلة القدری

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی		ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست در این شهر که قانع شده اند		شاهبازان طریقت بشکار مگسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن		حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش		وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم		گفت کای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم		دل بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی

حلب باعنبرافشان ساقیا برخیز　　وهات شمسه کرم مطیب ازاکی

اثر نماند ز من بی‌شمایلت آری　　اری مآثر محیای من محیاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل　　که زاد راهروان چستی است و چالاکی

به آبروی گل و خاک پای سرو که نیست　　چنین بدیع جمالی ز آب و خاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند

که چون صفات الهی ورای ادراکی

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی　　چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

در عشق تو ام شهره چو فرهاد و عجب نیست　　انگشت نمای خوبان که تو شیرین زمانی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی　　که بکوی می‌فروشان دو هزار جم بجامی

اگر این شراب خامست اگر این حریف پخته　　بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم　　که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کیمیافروشی نظری بقلب ما کن　　که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت　　که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود　　نه بنامه و پیامی نه بپرسش و سلامی

سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ و مفروش　　که چو بنده من کم افتد بمبارکی غلامی

بره هم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح　　که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

برهید پارسایان که برفت پارسائی　　می ناب درکشیدیم و نماند ننگ و نامی

[illegible]

لبش می‌بوسم و خون میخورد جام — رخش می‌بینم و گل میکند خوی

چو مرغان چمن گویند هو هو — می از جام باده هی هی

چو مجنون در پی دیدار لیلی — بباید گشتن اندر کرده هر سی

تو با سلطان گل خوش باش و می نوش — غنیمت دان وصال بهمن و دی

زبان درکش تو ای حافظ زمانی

حدیث بی‌زبان را بشنو از نی

[illegible]

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی — پرکن قدح که مجلس بی‌می ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید — مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی

[illegible]

امروز که بازارت پرجوش خریدار است — دریاب و بنه گنجی از مایه نیکوئی

آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد — خوش بودی اگر بودی بوئی ز خوش‌خوئی

چون شمع نکوروئی در رهگذر باد است — طرف کرمی بربند از شعله نکوروئی

هر مرغ به دستانی در مجلس شاه آید

بلبل به نواسازی حافظ به دعاگوئی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی — خبر بکوی فلان بر در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهست — بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را — ز لعل روح‌فزایت ببخش آنکه تو دانی

نو بهار است در آن کوش که خوشدل باشی

که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

چنگ در پرده همین می‌دهدت پند ولی

وعظت آنگه کند سود که قابل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش

که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است

حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیا بگزاف
گر شب و روز درین غصهٔ هایل باشی

حافظا گر مدد از بخت جوانت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

[illegible]

جان و دل به حافظ [illegible]

ای مطلع [illegible]

نور خدا نمایدت آینهٔ مجردی
از در ما در آ اگر طالب عشق سرمدی

باده بده که دوزخ از نام گنه ما برد
آب زند بر آتشش معجزهٔ محمدی

شعبده بازی کنی هر دم و نیست این روا
قال رسول ربنا انا فقط من ردی

از چه بعهد میکشی تیغ جفا بکین من
فکر نمیکنی مگر من عهد تمدی

[illegible]

[illegible]

ساکنان شود قدم نه هیچ ابر
جامه رنگ آمیز [illegible]

خیز و جهد کن چو حافظ تا مگر
خویش را در پای معشوق افکنی

[illegible]

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

باد حاجی شبخیزان [illegible]
در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از عشرت داد خویش بستانی

یوسف عزیزم کو ای برادران رحمی
کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی

[illegible]

ای جان [illegible] حافظ [illegible]

[illegible]

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست — بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبند است — خدا را یکنفس با ما گره مگشا ز پیشانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ

نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

[illegible]

ای داده بباد دوستداری — این بود وفا و عهد و یاری

آخر دل ریش دردمندان — تا چند بدام غم سپاری

در زلف تو حاصلی ندارم — جز شیفتگی و بیقراری

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پیر غم عشقم ارچه طفلم — طفل ره عشقم ارچه پیرم

چون کرد زمانه ستم کار — دور از تو به بند غم اسیرم

دارم سر آنکه همچو حافظ — بنشینم و صبر پیش گیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم

باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه — در ده دو سه جام عاشقانه

تا در سر من ز عقل تابیست — از دست مده می مغانه

برداشته اند صوت داود — مرغان چمن ز آشیانه

ای مطرب ما تو نیز یکدم — از دست مده دف و چغانه

برگوی بیاد وصل جانان — چون عود بسوز دل ترانه

در آتش عشق و مجمر غم — میسوز دلا چو عود و میساز

حالی چو نمیرسد به مرادت — بوسیدن پای آن سرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم

باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سمنبر گلندام — از عارض تو خجل مه تام

باز آی که هجر جان گداز است — برد از جان قرار و آرام

از دانهٔ خال و دام زلفت — مرغ دل من فتاده در دام

چون کام نشد ز وصل حاصل — قانع شده ام به هجر ناکام

ماییم و غم فراق حالی — تا خود بکجا رسد سرانجام

جز محنت و درد گو میا نیست — دور از تو نصیب من ز ایام

ان به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل | عشق تو انیس محرم دل
زلف تو کمند گردن جان | لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو بود دشنهٔ جان | چون چشم تو گشت حاکم دل
او در دل ما و ما در آتش | ما را غم اوست مدغم دل
نزدیک شد که من بدوری | کرم مرخویش باکم دل
حافظ چه شود اگر بپاید | نوری ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او نگردد | آسان آسان مسلم دل
آن به که ز صبر رخ نتابم | باشد که مراد دل بیابم

[illegible marginal verses]

ای سایهٔ رحمت الهی | وی غنچهٔ باغ پادشاهی
هرگز بشمایل تو سروی | نارسته ز بوستان شاهی
هم چرخ جمال را تو مهری | هم برج جلال را تو ماهی
درخواسته از خدای چون ان | بخشت بدعای صبحگاهی
بر نام تو مهر کرده گردون | منشور اوامر و نواهی
بر سلطنت تو بی تکلف | تمکین تو میدهد گواهی
نام تو یقین که می برآورد | آوازه ز ماه تا بماهی
با اینهمه احتشام خورشید | از لشکر تو یک سپاهی
گردون چو لطیفها برآورد
دری چو تو در صدف ندارد

[illegible marginal verses]

تا باد خدای یار بادت | جز عیش مباد هیچ کارت
هر آرزویی که در دل آید | ایام نهاد بر کنارت
توفیق رفیق بر یمینت | تأیید ندیم بر یسارت
نصرت که مباد خالی از تو | در رزم کمینه دستیارت
اقبال که باد با تو دائم | در بزم کمینه پرده دارت
تا چرخ بپاست دور دورت | تا دهر بجاست کار کارت
جاه بفزون جاه و عزت | بادا همه چیز بر قرارت
آسوده چو حافظند خلقان | در سایهٔ بخت کامکارت
آراسته چون بهشت گیتی | از کوشش تیغ آبدارت
کارت همه حفظ ملک و دین باد | تا باد همیشه اینچنین باد

ماهی چو تو آسمان ندارد | سروی چو تو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدم | نیک است ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت | کز هیچ صفت بیان ندارد
حیران شده‌ام که هیچ وصفی | در خورد رخت نشان ندارد
مرغی که به سوی تو کرد پرواز | دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که چو جان ندارد دوست | میدان یقین که جان ندارد
از بهر دلم که دم تیر است | کابروی تو در کمان ندارد
چشمت نظری بما نبینداخت | منت و مهر جهان ندارد
منظور شهنشه است و از ناز | پروای سکندران ندارد
سلطان زمانه ناصرالدین | شه معتصم او به عز و تمکین

گفتم که چو گشته‌ام برازی — زین پس ره رحمتی سپاری
بر دل ز قسم و فا نگاری — تو خود سر وصل ما نداری

من عادت بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا نجویم — بیرون ز کلید وفا نپویم
الا به ره که نپویم — اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو پیش کس نخوانم

بسکه نه ز روی وفا گشودیم — نه مهر بمهر در فزودیم
از دوستی آنچه مینمودیم — آخر نه من و تو دوست بودیم

عهد تو شکسته من همانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک — استاده بخون ترکه تاجیک

فریاد بر آید از روانم

گر بگذر دم به پیش خیلی — هر یک بصفا به از سهیلی
از تو نکنم بغیر میلی — مجنونم اگر بهای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گشتم چو صبا در آرزویت — آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نمیرسم بکویت — شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک نمیرسانم

ای وصل تو اصل شادمانی — دایم بمراد دل بمانی
با حافظ خود بگو عیانی — هر حکم که بر سرم برانی

سهل است ز خویشتن مرانم

سرای قاضی یزد ارچه منبع فضل است / خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

مدتی در طلب کار جهان کردم سیر / تا به آخر خبرم شد که به نقص و ضرر است
عوض هرچه به من داد فلک باز ستد / نکند فایده فریاد چو اینش اثر است
عمر ضایع شد از مال وفایی نامد / مانده عمر کنون از همه غمها بتر است
بعد از این کیفیت از عمر چو ملک دو جهان / نقد وقتم که بگنجشم دو جهان مختصر است
مالک ملک قناعت چو شدم گشتم فاش / که ز سر هرچه زیاد است مرا دردسر است

بعد از این هرچه رسد از بد و نیک الحافظ
غم مخور شاد شو از آنکه جهان درگذر است

آن کیست کز حضرت سلطان ادا کند / کز جور دور گشت ستمگر بها کند

بسمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس / بخلوتی که در آن اجنبی صبا باشد
لطیفه‌ای بمیان آر و خوش بخندانش / ز نکته‌ای که دلش را بدان رضا باشد
پس آنگهش ز کرم اینقدر ز لطف بپرس / که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق / به پنج شخص عجب بود ملک فارس آباد
نخست پادشهی مثل او ولایت بخش / که جان خویش بپرورد و داد عدل بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین / که یمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین / که قاضیی به از او آسمان ندارد یاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف / بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل / که نام نیک ببرد از جهان به بخشش و داد

کس رطب بی خار ازین بستان نچید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد
[illegible]

بانکه در نظر جم جهان پیاله ایست — تبرک جو هر جام جهان نما دهد
نعوذ بالله اگر تیر از آسمان بارد — که باره در حرم کبریای ما نرهد
بحق صحبت حاجی قوام ما که قدم — ز بهر مصلحت خود بدین رضا ندهد

شاه غازی خسرو گیتی فروز [illegible]

دل منه [illegible] سخای عمر زید — کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد
رو توکل کن که می بینی که نوک کلک من — نقش هر صورت که زد رنگ دگر بیرون فتاد
شاه هرمز م ندیده بی سخن صد لطف کرد — شاه یزدم دید و مدحش کردم و هیچم نداد
کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج — داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

دل منه بر دنیی و اسباب او — زانکه از وی کس وفاداری ندید

[illegible]

[illegible] می ارزد

روح القدس آن سروش فرخ — از قبه طارم زبرجد
میگفت سحرگهان که یارب — در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد
منصور مظفر محمد

زو دانش مطلقا بهره باشد — که در دنیا ز شادی بهره جوید
بود از شرب شادی صائم الدهر — که جلاب طرب از زهر جوید
کسی چون نوش دارد جوید از زهر
که این نوشد از او زهر جوید

صاحب جم دوش باده نوشتا — این خطا این خطاب می ارزد
لعل یاقوت خام او گوئی — ملک مالک رقاب می ارزد

[illegible]

برخواستم بطلعت ساقی بخواب خوش / در سر هوای باده و در دل هوای یار

آفاق را طلیعهٔ مهر جهان فروز / آراسته چو طلعت دستور کامگار

این گوهر از کدام صدف است کآسمان

در روی هزار دری کوکب کند نثار

زخواب مست دوشین چو دیده بگشادم / سپیده دم که شدم محرم سرای سرور

بعزم آنکه کنم توبه از محبت غیر / شنیدم آیهٔ توبوا الی الله از لب حور

از این سپس من و عشق جناب مرتضوی / خدیو مسند دانش خدایگان صدور

لطیفه دان سخن سنج و نکته پرور راد / رفیع قدر و کرم پیشه و صبور و شکور

از آن شمایل موزون و آن خصال جمیل / شکیب نیست بده ساقیا شراب طهور

تو رهنمای شوای شب چراغ پیداراق / وگرنه بر که کنم عرض بغیة الصدور

بغور درد دل من بغیر من نرسد / طبیب عشق تو ناز رحم کن بر این رنجور

مقام نکته شناسان نه حد هر فهم است

نمی‌رسد بتقصیر نعیم حور و قصور

عمرم بخیال یار بگذشت / آری بخیال بگذرد عمر

دردا که ز ما ملول شد یار / وز ما بملال میرود عمر

فسانه چرخ ببینیم و بشنویم همی / که چشمها همه کور است و گوشها همه کر

بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین / بعاقبت بگل و خشت باشدش مغفر

چه فایده ز زره باشد و تیر قضا / چه منفعت ز سپر با قضا ز رخم قدر

اگر ز آهن و فولاد و سور و حصن کنی / بوقت وعده اجل اندر آیدش ز در

برتو خوانم ز دفتر اخلاق آیتی از وفا و از بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یادگیر نکتهٔ حلم هر که سر برّدت گهر بخشش

رحیم مگر خمار بود روز جمعه بدان دلیل که اقاص لاتحبّ القاص

بریخت خون صراحی ولی بکشتن او
زمانه نیز در آمد که الجروح قصاص

زان حبّهٔ خضرا خور کز روی سبکروحی هر کو بخورد دیگر بر سبع زند صد مرغ
آن لقمه که صوفی را در معرفت اندازد یکذرّه و صد مستی یکدانه و صد سیمرغ

شراب لعل مروّق بجام کهنهٔ من چهار که بهرم اندر چهار جای حرام
ز مردم بر تاک و عقیق در شیشه سهیل ز خم و آفتاب اندر جام
مرا حرام که خواند که وقت خوردن من حلال زاده برون آید از متاع حرام

مدّتی پیش پادشاه و وزیر بندیمی و شاعری بودم
دل و جان عزیز را شب و روز بمدیح و ثنا نفرسودم
گاه در بزم و گاه در محفل هر کسی را بقدر بستودم
آخر الامر چون نظر کردم گشت روشن که باد پیمودم
با سر و کار خویشتن رفتم سخن پیر و شیخ نشنودم
طمع از مال و جاه ببریدم بر تن و جان شیخ بخشودم

کدام نظم است در جهان که ز راه — شکست رونق بازار لؤلؤ و مرجان
جواب‌ها که بشنوز من و ای مشنو — که آن قصیدهٔ فلان گفته آن غزل بهمان
سرآمد فضلای زمانه دانی کیست — ز روی صادق و یقین نه ز روی کبر و گمان

شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن
جهان ملت و دین خواجه زمان سلمان

نبود بهتری چو دست دهد — روز و شب را شراب نوشیدن
یا طعام لذیذ را خوردن — یا بالوان لباس پوشیدن
یا از آنها که زیر دست تو اند — هر زمان پای سبب خروشیدن
من نگویم که سروری چه بود — گر توانی ز من نیوشیدن
مملکت را ز غم رهانیدن — در مراعات خلق کوشیدن

عیدست شد است آنجا عیش عشرت تازه کن — زانکه در صحبت خدا به بنده می‌نویسد گناه
دوستداران دوستکام و حریفان باده نوش — میگساران نیکنام و صف نشینان نیکخواه
ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص — خال جانان دانهٔ دل زلف ساقی دام راه
هرکه این صحبت ندارد زنده کی بود ای امام — وانکه این عشرت نخواهد خوش دلی بر وی تباه

دور از این بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین
عیش از این خوشتر نباشد حافظ ساغر بخواه

ای باد صبا اگر توانی — از راه وفا و مهربانی
از من برسان خبر به یارم — کان سوختهٔ تو در نهانی
میمرد ز اشتیاق و میگفت — کای هستی تو حرام زندگانی
دریاب که وقت بس عزیز است — گر فوت شود دریغ دانی

چو روزگار جز این یک کریم مثل نداشت — بعمر مهلتی از روزگار بایستی
چو دستگیر از او بود بینوایان را — همیشه دولت او پایدار بایستی

خسروا از اوکرا شیر دلا بحر کفا — ای جناب تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفته همه اطراف گرفته — صیت معدودی و آوازهٔ شه سلطانی
گفته باشد بکرت ملهم غیب الهام — اینکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی
در سه سال آنچه ببینند و شنیدم از شاه وزیر — همه بربود به یک دم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر — گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخور شه استر من جو میخورد — توبره افشاند و بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب چه است — تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

بمن پیام فرستاد دوستی روزی — که ای نتیجهٔ کلکت سواد بینائی
پس از دو سال که بخت بخانه باز آمد — چه از خانهٔ قاضی بدر نمی‌آئی
جواب دادمش ای دوست بدار معذورم — که این طریقه نه خود کاهیست خودرائی
وکیل قاضی اندر کمین گذر کرده است — بکف قباله دعوی چو مار شیدائی
اگر برون نهم از آستان خانه قدم — بگیردم سوی زندان برد برسوائی
جناب خواجه حصاریست گر آنجا — کسی نفس نزند از رحمت تقاضائی
چه جای آنکه ز پیوند کاف و نون مرا — بجز ملازمتش نیست علت غائی
بعون قوت بازوی بنده کان دگر — ببیند اشک لشکر فم دماغ سودائی
همیشه باد جهانش بکام و زر صدق — کمر به بنده کیش بسته چرخ مینائی

بانش قرین رحمت خود کرد تا بود		تاریخ این معامله رحمن لا یفوت

اعظم قوام ملت و دین آنکه بر درش		از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود

با آنجلال و آن عظمت زیر خاک شد		در نصف ماه ذیقعده از عرصه وجود

تا کس امید جود ندارد دگر ز کس		آمد حروف سال وفاتش امید جود

برادر خواجه عادل طاب مثواه		پس از پنجاه و نه سال از حیاتش

بسوی روضه رضوان روان شد		خدا راضی ز افعال و صفاتش

خلیل عادلش پیوسته برخوان

وز آنجا فهم کن سال وفاتش

جمعه بیست و دویم ز جمادی الاول

در پسین بود که پیوسته شد از جزو بکل

صاحب باج جمعه بد و سادس ربیع الاول		که از ده لم غم آتا هر دوی شد زایل

بسال هفتصد و شصت و چهار از هجرت		چو آب گشت بمن حل حکایت مشکل

دریغ و درد و تأسف کجا دهد سودی

کنون که عمر بهار نسچه رفت بچاچل

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند		چه دید اندر خم این طاق رنگین

بجای لوح سیمین بر کنارش

فلک بر سر نهادش لوح سنگین

سرور اهل عالم شمع جمع انجمن		صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسین

چون ابر بهاران بره‌ام زار بگریم
بر خاک تو چندانکه تو از خاک برآئی

دریغا خلعت روز جوانی — کزش بودی طراز جاودانی
دریغا حسرتا دردا ازین جوی — بخواهد رفت آب زندگانی
همی باید برید از خویش و پیوند — چنین رفته است حکم آسمانی

وکلّ اخ یفارقه اخوه
لعمر ابیک الا الفرقدان

سرشته دارد دگر روزگار — من و مستی و فتنهٔ چشم یار
همی مانم از دور گردون شگفت — ولی نیست بر وی مجال گرفت

چو کیخسرو و بهمن و اردوان — فریدون و ضحاک و نوشیروان
همان پهلوانان با طبل و کوس — چو گیو و چو گرگین و گودرز و طوس
که اکنون بسی در بسیط جهان — نیابید بجز نام از ایشان نشان
چو خوش گفت جمشید با تاج و گنج — که یکجو نیرزد سرای سپنج
مغنی کجائی بگلبانگ رود — بیاد آور آن خسروانی سرود
بستان نوید سرودی فرست — بیاران رفته درودی فرست
مغنی بزن چنگ در ارغنون — برآر از دلم فکر دنیای دون
مگر خاطرم یابد آسایشی — که نبود ز غم با وی آلایشی
مغنی بساز این نوای سرود — بگو با حریفان بآواز رود
که از آسمان مژده فرصت است — مرا به عدو عاقبت نصرت است

مغنی کجائی که وقت گلست | ز بلبل چمنها پر از غلغل است
همان به که خود زمزمش آوری | دمی چنگ را در خروش آوری
مغنی کجائی بیا جام می | که نو آورم عهد جمشید و کی
مغنی چه باشد که لطفی کنی | ز نی آتشی در دلم افکنی
برون آری از فکر خود یکدمم | بهم برزنی خان و مان غمم
مغنی کجائی نوائی بزن | بما بینوایان صلائی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی | که آئی بسی به ز شاهنشهی
مغنی بگو قول بر دار ساز | که بیچاره کان را تو ای چاره ساز
تو بنمای راه عراقم برو | که تا یابم از دیده من زین رهی
مغنی چو باشد نکو کار بند | ز قول من این پند دانا پسند

پناه زمین پادشاه زمان | مه برج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی از اوست | تن آسائی مرغ و ماهی از اوست
فروغ دل و دیده مقبلان | ولی نعمت جمله صاحبدلان
جهاندار و دین پرور و تاجور | کز او تخت شاهیست پرزیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او | که عقل است حیران ز اطوار او
چو قدر وی از حد وصف است بیش | سر اندازم از عجز و تشویر پیش
برآرم باخلاص دست دعا | کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بآلای نعمای تو | بآسرار اسمای حسنای تو
بحق کلامت که آمد عظیم | بحق رسول و بحق کلیم
بهر جان که جویای اسرار تست | بهر دل که شوریده کار تست

زحل کمترین هندوت در وثاق / سپهرت غلام مرصّع نطاق

سکندر صفت روم تا چین تراست / گر او داشت آئینه آئین تراست

همایست چترت همایون ظفر / که دارد بسیط زمین زیر پر

بجای سکندر بمان سالها / بدانا دل اکشف کن حالها

چو دریای وصفت ندارد کنار / ثنا را کنم بر دعا اختصار

ز نظم نظامی که چرخ کهن / ندارد چو او هیچ زیبا سخن

بیارم تضمین سه بیت متین / که نزد خرد به ز در ثمین

ازان بیشتر کاوری در ضمیر / ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان از زمان تا سپهر بلند / بفتحی دگر باش فیروزمند

از آنجا که جان داروی هوش باد / مرا شربت و شاه را نوش باد

بمن ده که بارت بتابد جام / شوم آگه از سر عالم مدام

بیا ساقی آن باده ذوق بخش / بده تا نشینیم بر پشت رخش

تهمتن صفت رو بمیدان کنم / بکام دل آهنگ مردان کنم

بیا ساقی آن جام یاقوت وش / که بر دل گشاید در وقت خوش

بده وین نصیحت ز من گوش کن / جهان جمله نیش است می نوش کن

بیا ساقی از بیوفائی عمر / بترس و ز من کن که ای عمر

که می عمر باقی بیفزایدت / ز رحمی هر دم از غیب بگشایدت

بیا ساقی از می بنه مجلسی / که دنیا ندارد وفا با کسی

حباب میم داد این نکته یاد / که چون برد باد افسر کیقباد

بیا ساقی از می طلب کام دل / که با می ندیدم من آرام دل

صلائی بشاهان پیشینه زن
دم از سیر این دیر دیرینه زن
[illegible]
[illegible]
بیا ساقی آن کیمیای فتوح
که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا برویت گشایند باز
در کامرانی و عمر دراز

ز تسبیح و خرقه ملولم مدام — بمی رهن کن هر دو را والسلام
بیا ساقی از کنج دیر مغان — مشو دور کانجاست گنج روان
ورت شیخ گوید مرو سوی دیر — جوابش چه گوئی بگو شب بخیر
بیا ساقی آنجام مانی صفت — که بر دل گشاید در معرفت
بده تا صفائی درون آردم — دمی از کدورت برون آردم
بیا ساقی آن آتش آبناک — که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست — چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بیا ساقی آن می که از عکس جام — بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی — که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن آب آتش خواص — بمن ده مگر یابم از غم خلاص

بیا ساقی آن می که حال آورد
کرامت فزاید کمال آورد
[illegible]

بیا ساقی آن می که شاهی دهد
بپاکی او دل گواهی دهد
[illegible]

بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام — ازاین هردو بیحاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز — که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا شوم بر فلک شیر گیر — بهم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آنجام جم ده مرا — تعقل مکن دم بدم ده مرا
بیا ساقی آن بکر مستور مست — که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن — مرید می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن می که حور بهشت — عبیر ملایک در آن می سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم — دماغ خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن می که تیزی کند — بباغ دلم مشکبیزی کند
بده تا بنوشم بیاد کسی — که هست از غمش در دلم خون بسی

[illegible]
خرابم کن و گنج حکمت ببین
[illegible]
بجام می پیاله‌ام مست کن
بمن ده که سلطان دل بوده‌ام
[illegible]
[illegible]
من آنم که چون جام گیرم بدست
ببینم در آن آینه هر چه هست

بمستی زره پاره سازی زنم | در خسروی در که اسپی زنم
که حافظ چو مستانه سازد سرود | ز چرخش دهد زهره آواز رود

که آنچه شنوام مرغ شیرین نفس
بجنبان پروبال الشکر مگس

بتأثیر صبح از طبقهای نور | بگوش آیدم هردم از لفظ حور
الا ای همای همایون نظر | خجسته سروش مبارک خبر
گر اسفندیاری و روئین تنی | نداری ز تیر اجل ایمنی
وگر پور زال بدستان تیغ | سپهرت بخاک افکند بیدریغ
چنین است فرجام کار جهان | براین بود و باشد مدار جهان

که این چرخ و این انجم آبنوس | بسی یاد دارد ز بهرام و طوس
کسی کو زدی طبل بر پشت پیل | زنندش بناکام طبل رحیل
تو ای مرغ زیبای مشکین نفس | بیفشان پروبال ازین قفس
برایوان شش طاق خضرا نشین | بنه زانکه جان نشیمن گزین
تو در خانهٔ ششدر ای شش دری | گر او مانده تا بنگری بگذری
برو طی کن این هفت طومار را | قلم درکش این هفت پرگار را
به ده ساقی آن آب آتش نشان | از آن پیش کز ما نیابی نشان
که در آتش است این دل روشنم | همان به که آبی بر آتش زنم
که فیروز روزی منوچهر چهر | شنیدم که در عهد بوذرجمهر
نوشته است بر جام نوشیروان | که بفزای بر جان شیرین روان

در این دار ششدر نیابی تو کام | مجال مجال و مقام مقام
در این سقف نه پایه نه رواق | توان زد به یک جام می چار طاق
قدح ده ده اکنون که ما در رهیم | سرت گر دهیم ار بجا سر دهیم
در این ره گروهی سیاوش وشند | که پیران ده را در آتش کشند
تو گر عاقلی خیره دیوانه شو | مریز آب خود خاک میخانه شو
دم از دل زن ای دردی دردکش | دلا گرم داری دم سرد کش
پی کاروانان مستانه زن | ره دردنوشان خمار زن
مشو قید این دیر خاک مغاک | که ناگه دهد هم بیادت چه خاک
بده ساقی آن جوهر روح را | دوای دل ریش مجروح را
که گردون چو جام از کف جم ربود | اگر عالمی باشدش زان چه سود

[illegible]

بر آن شاخ عرعر که در گلشنی است | قد دلبر و زلف سیمین تنی است
بخنجر خون شاهان در این طشت ریخت | بخنجر خون خوبان در اندیشه ریخت
بیا تا نشینیم و ساغر کشیم | دم از دل برآریم و دم درکشیم
بده باده تا خون دل کم خوریم | که بادیم و از خاک ره کمتریم
شنیدم که شوریده می پرست | بمیخانه می گفت جامی بدست
که دانست گردون دون پرور است | از آن مست تر هر که داناتر است
که باید از این توسنی زرفشان | بر این سفره پر نان زده نان دهان
که هرکس که در دور گردون بود | ز دوران دوران دلش خون بود
بده ساقی آن تلخ شیرین گوار | که شیرین بود باده از دست یار
که دارا که دارای آفاق بود | بدارندگی در جهان طاق بود

[illegible]

بسازید تابوتم از چوب رز / کفن نیز هم برگ خم هم برز

باب خرابات غسلم دهید / پس آنگاه بر دوش مستم نهید

بپهلوی میخانه دفنم کنید / قدح بر سر تربتم بشکنید

مریزید بر گور من جز شراب / مسازید بر ماتمم جز رباب

ولیکن بشرطی که بر مرگ من / ننالد بجز مطرب و تار زن

تو اینجا ظاهر مستی متاب

که سلطان نخواهد خراج از خراب

الا ای آهوی وحشی کجائی / مرا با تست بسیار آشنائی

دو تنها و دو سرگردان دو بیکس / دد و دامت کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم / مراد هم بجوئیم ار توانیم

که میبینم که این دشت مشوش / چراگاهی ندارد خرم و خوش

که خواهد شد بگوئید ای رفیقان / رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی درآید / ز یمن همتش کاری گشاید

مگر وقت وفا پروردن آمد / که فالم لاتذرنی فردا آمد

چنینم هست یاد از پیر دانا / فراموشم نشد هرگز همانا

که روزی رهروی در سرزمینی / بلطفش گفت رندی ره نشینی

که ای سالک چه در انبانه داری / بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد گفتا دانه دارم / ولی سیمرغ میباید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش / که از ما بی نشانست آشیانش

بگفتا گرچه این امر محالست / ولیکن ناامیدی هم وبالست

چو آن سرو سهی شد کاروانی / ز ملک دیده کردم دیدبانی

مده پای گل و جام می از دست / ولی غافل مباش از دهر سرمست

لب سرچشمه و طرف جوئی / نم اشکی و با خود گفتگوئی

نیاز من چه وزن آرد بدین ساز / که خورشید غنی شد کیسه پرداز

ولی تا جان بود در تن بکوشم / بود کز جام او یک جرعه نوشم

بیاد رفتگان و دوستداران / موافق گرد با ابر بهاران

چو نالان آیدت آب روان پیش / مدد بخشش ز آب دیده خویش

نکرد آن همدم دیرین مدارا / مسلمانان مسلمانان خدا را

چنان بیرحم زد تیغ جدائی / که گوئی خود نبوده است آشنائی

مگر خضر مبارک پی تواند / که این تنها بدان تنها رساند

تو گوهر بین و از خرمهره بگذر / ز طرزی کان نگردد شهره بگذر

چو من ماهی کلک آرم بتحریر / تو از نون والقلم میپرس تفسیر

مقالات نصیحتگو همین است / که سنگ انداز هجران در کمین است

روان را با خرد درهم سرشتم / وزان تخمی که حاصل بود کشتم

فرحبخشی درین ترکیب پیداست / که نغز شعر و مغز جان اجزاست

بیا وز نکهت این طیب امید / مشام جان معطر ساز جاوید

که این نافه ز چین جیب حور است / نه زان آهو که از مردم نفور است

بجو حافظ از این معنی مزن دم
سخن کوتاه کن والله اعلم

در این وادی ز بانگ سیل بشنو — که صد من خون مظلومان بیک جو
پر جبریل را اینجا بسوزند — بدان تا کودکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یارست اینجا — تعالی الله چه استغناست اینجا
غریبانی که عالم را پسندند — بر کم بر سر بالین نشینند
غریبان را غریبان یاد آرند — که ایشان یکدگر را یادگارند
فرح بخشی در این ترکیب پیداست — که شعر نغز مغز جان اشیاست
چرا با بخت خود چندین ستیزم — چرا از طالع خود میگریزم
مرا که بگذشت آب فرقت از سر — بدین حالم مدارا نیست دیگر
هم اکنون راه شهر خویش گیرم — اگر میرم هم اندر راه میرم
خدایا چاره بیچاره کانی — مراد جمله را چاره تو دانی

شراب ارغوانی را بیاور — بده جامی که زهدم نیست درخور
بده در گوش من پند اوبیان — چه آن پند و چه آواز خطیبان
همی میگویدت در باغ بلبل — که جام از کف منه در موسم گل
غنیمت دان وصال گل غنیمت — بمی خوردن مصمم کن عزیمت
مشو غافل که فرصت میشود فوت — دمادم وقت عشرت میشود فوت

ز حافظ گوش کن این پند یکدم
مزن پا جام می والله اعلم

هر که آمد در جهان پر ز شور — عاقبت میبایدش رفتن بگور
در ره عقباست دنیا چون پلی — بی بقا جائی و ویران منزلی

یکی کوه پایه سر اندر سحاب کنام پلنگ آشیان عقاب
زانی صدش حلقه اندر کمر ز تیغش زحل را سر اندر خطر
هراسنده دیو از دور غار راه دم اژدها در دم غار راه
چنان قلّه اش گردن افراز بود
که با کرسی و عرش همراز بود
اگر سان قدر می بدانندی شب تخته شنده و زر نشانندی
تا کهسار از چوب عود کنند پاسبانان بر او کمان رندی
پای هر خوشه کنیزک ترک بنشاندی مگس پرانندی
آتش از سلسبیل و از تسنیم
جو را ز کیوان فشاندی

194

چندان غم هجران تو بر دل دارم
من دانم و آنکه آفریده است مرا
با دوست نشستن و باده و جام طلب بوس از لب آن سرو گلندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبد
گو از سر تیز نیش حجّام طلب
شاها چو ترا به انس عقل و سخا آمد منم که میستایم مبرا
بر خواه چه کیسه کردنا که از آن
دیده و زنگ دخاطرت یاد مرا
گفتم که مگر باتفاق اصحاب در موسم گل ترک کنم باده ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب کای بی خبران وقت گل و ترک شراب

آن ترک پریچهره که قصد جان داشت　　مانند پری چهره ز من پنهان داشت

گفتا ز من شنگ تو گفتا هیچ است

یعنی که ز من هیچ طمع نتوان داشت

اندر ره عشق عقل کل مخمور است　　در عشق دو صد هزار منزل دور است

هر لحظه هزار فتنه انگیزد عشق

عقل تو بدین گریزد معذور است

ای سایهٔ آفتاب زلف سیهت　　شب پوش مه دو هفته طرف کلهت

ای شام علم ساخته از طره شکنت

وی روز رخت کش روی چو مهت

ای قبله هر که مقبل آمد کویت　　روی دل جمله بخت یاران سویت

زان روی که از شعاع روی مه تو

خورشید منیر و ماه تابنده شده است

چون چنگ سر زلف تو ام در چنگ است　　هر لحظه دلم را طلبت آهنگ است

شد پستهٔ تنگ تو دلم را روزی

یارب دل خسته ام چه روزی تنگ است

چون تیغ اجل سپرها هیچ است　　وین حشمت و گنج و مال و زرها هیچ است

چندانکه بد و نیک جهان می بینم

نیک است که نیک دیگرها هیچ است

در حجره دل بارت بسی در بهشت　　واحسرت اگر چنین بماند ماشت

دردی که توان گفت که گویند آن درد　　فریاد ز دردی که از آن نتوان گفت

سوگند به آفتاب یعنی رویت وانگاه بمشک ناب یعنی مویت

خواهم که ز دیده بر سرش آب زنم

ماوای دل خراب یعنی کویت

شب پایان و حکایت باقیست شکر تو گفتیم و شکایت باقیست

گستاخی ما ز حد برون رفت ولی

المنة لله که عنایت باقیست

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات گفتم دهنت گفت زهی حب نبات

گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا

شادی همه لطیفه گویان صلوات

آنجا که رخش روشنی خور برفت گرد خط او دامن کوثر برفت

من با کمر تو در میان کردم دست
پنداشتمش که در میان چیزی هست

هنگام گل و لاله و یاران مست

خوش باش دمی که زندگانی این است

نام بت من که مه ز رویش خجل است دو حرف ز نظم حافظ مرتجل است

اول ششم هجا و ثلثش روشن

لیکن عجب آنکه آخرش خون دل است

نه حال دل سوخته دل بتوان گفت نه قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت

غم در دل تنگ من از آنست که نیست

یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

هر روز دلم بزیر باری دگر است در دیدهٔ من ز هجر خاری دگر است

من ناله همیکنم قضا میگوید بیرون ز کفایت تو کاری دگر است

این گل زبرهم نفسی میآید شادی بدلم ازاو بسی میآید

پیوسته ازآنروی کنم همدمیش

زآنرو که ازاو بوی کسی میآید

با مردم نیک بد نمیباید بود در پایهٔ دیو و دد نمیباید بود

مغرور معاش خود نمیباید شد

مغرور بفضل خود نمیباید بود

با می بکنار جوی میباید بود وز غصّه کناره جوی میباید بود

اینمدّت عمر ما چو گل ده روز است

خندان لب و تازه روی میباید بود

با یار کسی دست در آغوش نکرد تا ترک زر و سیم و دل و هوش نکرد

قاضی تو دراین مسئله فتوی چه دهی

خطّی است پریشان و گواهان میشد

چشمت بکرشمه دل زهاروت ببرد سودای بهشت از سر ماروت ببرد

نقّاش جمال تو خطّی از ریحان

بنوشت که آب روی یاقوت ببرد

چون یوسف باغ درچمن میآید بوی زلیخا سوی من میآید

یعقوب دلم نعره زنان می آید

فریاد که بوی پیرهن می آید

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود نرگس بهوای می قدح ساز شود

فارغ دل آن کسی که مانند حباب هم بر در میخانه سر انداز شود

راه طلب تو خار غمها دارد   کو راهروی که این قدمها دارد

دانا که ره شناس عشقت آنکو

بر چهره جان داغ ستمها دارد

روزی که فراق از تو دورم سازد   ور هجر رخ تو ناصبورم سازد

گر چشم بروی دگری باز کنم

حق نمک حسن تو کورم سازد

زان باده دیرینه دهقان پرورد   ور ده که طراز عمر نو خواهم کرد

مستم کن و بیخبر ز احوال جهان

تا شرح جهان بگویمت ای سره مرد

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند   صاحبنظران ز عاشقی جان نبرند

بر آتش رخساره تو دانی چیست   دودیست که عالمی سیه خواهد کرد

گویند که فردوس برین خواهد بود   فردا می ناب و حور عین خواهد بود

گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک

چون عاقبت کار همین خواهد بود

گویند کسانی که ز می پرهیزند   زانسان که بمیرند چنان برخیزند

ما با می و معشوق از آنیم مدام

تا بو که ز خاکمان چنان انگیزند

من بنده آن کسم که ذوقی دارد   بر گردن دل ز عشق طوقی دارد

تو لذت عشق و عاشقی کی دانی   این باده کسی خورد که ذوقی دارد

وقت است که بلبل آواز کند

این ناله در افزاید و آن ناز کند

بلبل بتحمل فصاحت آغاز کند

تا گل لب خود بخنده و بن باز کند

وقت است که بلبل ز گل آشوب کند

و آتش چمن ز باد جاروب کند

گل پیرهن دریده و خون آلود

از جور رخ تو بر تن ...

گر خاک رهت شوم ز من [illegible]
[illegible] غم تو با من غمناک آید
جنت است که او ز تو غمناک آید
[illegible] که بر تربت [illegible]

وقت است که مستان بطرب برخیزند   وندر می و معشوقه شراب آویزند
کمچند تقاص عمر فانی زده را
در جام و قدح خون صراحی ریزند

هجرت که بجان من غمگین آمد   گویی تیغی به جگر ریش آمد
تیر سیدم گر تو شوم روزی دور
دیدی که همان روز بدم پیش آمد

هر بنده که عیب خویش کم دیده بود   احوال بد خویش پسندیده بود
آن لحظه که عیب دگران باید دید
سر تا قدم از وجود او دیده بود

هر دوست که دم زد از وفا دشمن شد   هر پاک روی که بود تر دامن شد

با کار بکام دل [illegible] شود
با ملک [illegible] دروغ شود
[illegible] من [illegible] بود
[illegible]

[illegible]

عشق رخ یار بر من زار [illegible]
[illegible]

چون میدانکه مدت عالم خاک
با دوستان او درگذر و باده بیار

ایام شبابست و شراب اولیتر   هر غمزه با چنگ و رباب اولیتر
عالم همه سر بسر خراب است خراب
در جای خراب هم خراب اولیتر

خوبان جهان صید توان کرد بزر   خوش خوش بر از ایشان خورد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین
کو نیز چگونه سر برآورد بزر

سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر   آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
هشیار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد   حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

دوش از غم تو دوش کمتر خفتم تا روز
یاد تو بود که مونس شب تا روز
[illegible]
[illegible] تا روز

[illegible]

مردی بکن ای بنده و خیبر پرس
اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس

گر تشنهٔ رحمتی الهی حافظ

سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

ای دوست دل از جفای دشمن درکش
با روی نکو شراب روشن درکش

با اهل هنر گوی گریبان بگشای

وز نا اهلان تمام دامن درکش

ای شاه جهان بر من درویش ببخش
وی مرهم جان بر جگر ریش ببخش

دشمن مگذار زنده و ز قصد مترس

بر خویش بکن رحمت و بر خویش ببخش

ای کرده دو داغ کج ویرانهٔ خویش
بشنو سخن دوست ز دیوانهٔ خویش

سرو ار چه به آزادی خود مینازد

از راستی که داشت شد بندهٔ گل

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال
ماهی که نظیر خود ندارد به جمال

پنهان ز رقیب آمد و با من گفت

میخور غم ما و خاک بر لب میمال

در باغ چو شد باد صبا دایهٔ گل
بر بست مشاطه‌وار پیرایهٔ گل

از سایهٔ خورشید اگرت هست امان

خورشید رخی طلب کن و سایهٔ گل

هرگز نکنم راز تو ای شمع چگل
ظاهر من اگر چه هست کاری مشکل

دردی که من از عشق تو دارم حاصل
دل داند و من دانم و من دانم و دل

[illegible]

چون یاد وصال او کند دیدهٔ من   افغان کند این دل ستمدیدهٔ من

هجر تو زبس که خون ز چشمم ریزد

همچون شده این چشم رمدیدهٔ من

گر مست نه‌ای مست نمائی میکن   دیوانه نه‌ای گاه ربائی میکن

تا خلق ز اسرار تو واقف نشوند

رندی بنگاه و پارسائی میکن

آنم که بدید گشتم از قدرت تو   پرورده شدم بناز در نعمت تو

صد سال بامتحان گنه خواهم کرد

یا جرم من است بیش یا رحمت تو

آن قصر که با فلک همی زد پهلو   بر درگه او شهان نهادندی رو

[illegible]

[illegible]

در جام جهان چو تلخ و شیرین بهمست

این از لب یار خواه و آن از لب جام

مقبول دل خواص و مشهور عوام   خوش لهجه و موزون حرکت بدر تمام

در خطهٔ شیراز بیاست و نشان

زور آوری محمد حافظ نام

من ترک تو ای نگار آسان ندهم   تا پیش زمرد خطت جان ندهم

یاقوت لبت که قوت جانست مرا

آزاد بصد هزار مرجان ندهم

جانا چو شبی با تو بروز آوردم   گر جز تو دمی بر آوردم نامردم

از مرگ نترسم پس ازین کآب حیات   از چشمهٔ نوش لب لعلت خوردم

[illegible]

چشمت که فریب رنگ می بارد ازو　　زنهار که تیر جنگ می بارد ازو

بس زود ملول گشتی از همنفسان

آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

چون باده خوری ز عقل بیگانه مشو　　مدهوش مباش و جهل را خانه مشو

خواهی که می لعل حلالت باشد

آزار کسی مجوی و دیوانه مشو

در رفتن و در آمدن ما سودی کو　　در زیستن و هستی ما بودی کو

در روزن چرخ جان چندین مه رو

میسوزد و خاک میشود دودی کو

انجام طرب نگار بر دستم نه　　وانساغر چون نگار بر دستم نه

تا بر سر کوی خود نه پنداری جهل

شب گردی و گریه و سحر خیزی و آه

گفتی که شوم ترا مدارا اندیشه　　دلخوش کن و صبر کار اندیشه

کو صبر و چه دل آنچه دلش میخوانند

یک قطره خونست و هزار اندیشه

هر جا که ز می تاب رخ افروخته　　ای شمع چو پروانه مرا سوخته

آموخته سوختن اهل نیاز

میسوز مرا که نیک آموخته

آنکه که دوای درد صد غم بکنی　　اصلاح پریشانی عالم بکنی

پیوسته کنی تو فکر کار همه کس　　وقت است که فکر کار من هم بکنی

ص ۵۸ [illegible] ۱۲

یک کوزه می بده از آن پیش که چرخ [illegible]

[illegible]

باز بین شد
۱۳۷۱ش

کتابخانه آستان قدس
ویژه خطی

باز بین شد
خ ۱۳۵۳